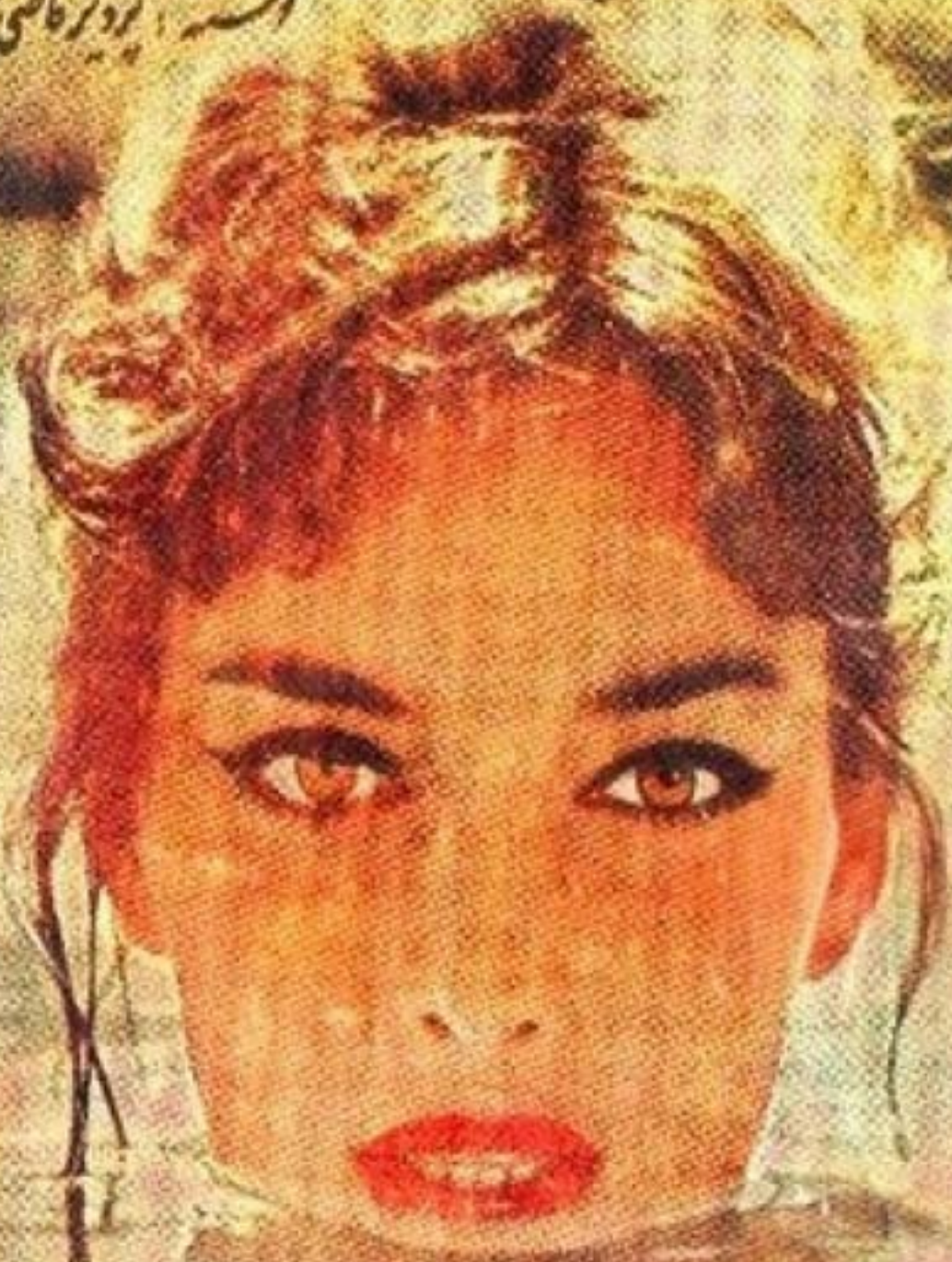


نہشتہ : پرویز قاضی سعید



ہم سے آن مرداب جی

پرویز قاضی سعید

پشت آن مرداب وحشی

ناشر



کانون معرفت - تهران - لاله زار
تلفن : ۳۳۴۳۷ - تلگرافی «معرفت»

حق چاب و اقتباس محفوظ و مخصوص « کانون معرفت » است
چاب این کتاب در آبان ماه یک هزار و سیصد و چهل و پنج در چاپخانه
ایران چاب « اطلاعات » انجام گردیده

میگفتند : آن مرداب وحشی گاه گاهی پیدا می شود
و بیشتر اوقات در میان مه ، در میان نیزارهای بلند ناپدید
میگردد ! هیچکس از آنسوی مرداب وحشی ، اطلاعی نداشت
و بسیار بودند کسانی که باتمام تلاششان نتوانسته بودند مرداب
را پیدا کنند . مردم دهکده و آلهائی که در قهوه خانه سر
جاده توقف میکردند ، از آن مرداب وحشی داستان های
عجیبی نقل میکردند . داستان هایی که باور کردنش غیر
ممکن بود . هیچکس از نزدیکی آن چمنزار خودرو که
دامنه اش تا جنگلی انبوه و سرانجام به آن مرداب وحشی
منتهی میشد ، عبور نمیکرد و مردم دهکده سعی داشتند
درباره آن مرداب نیندیشند و حرفی نزنند ... من فقط یکبار
آن مرداب وحشی را دیدم و وقتی چند سال بعد در جستجوی
مرداب برآمدم ، تلاشم بجائی نرسید ، گسویی زمین دهان
گشوده بود و مرداب وحشی را با آن نی های بلندی که
احاطه اش کرده بودند ، با آن زمزمه هراس انگیزی که در
نزدیکی مرداب احساس می شد ، بلعیده بود ! اینک وقتی به
آن مرداب وحشی فکر میکنم ، گویی خوابی بیش نبوده

است و از داستان حیرت آور ، شگفت انگیز و عجیبی که از آن مرد ، از آن مرد که به شبی افسانه‌ای میماند شنیده‌ام ، جز خاطره‌ای دور چیزی در فکرم باقی نیست . من به آن شیخ سرگردان قول داده بودم که هرگز داستانش را نقل نکنم ، هر چند که امیدوار نبودم اگر هم داستانش را بازگو کنم ، کسی حرفم را باور کند . اما اینک نیازی مقاومت ناپذیر برای نوشتن آن داستان در خودم احساس میکنم . نیروئی ناشناخته بمن نهیب میزند که آنچه مردم دهکده میگفتند موهوماتی بیش نیست و نباید از يك شبی ، شبی که شاید صرفاً زائیده خیال خودم بود ، ترسم و وحشت داشته باشم . خدا کند سرنوشتی که آن مرد گفت ، در انتظارم نباشد و خدا کند که بتوانم همه آنچه را که در کنار آن مرداب وحشی شنیدم یاد آورم ...

چند سال پیش بود که من از وجود آن مرداب ، مطلع شدم . اصلاً خیال نداشتم در آنجا توقف کنم . اتوبوس برای مدت کوتاهی جلوی قهوه‌خانه سر جاده توقف کرد و مسافرین برای خوردن چای پیاده شدند . در قهوه‌خانه تاریکی اندوه‌افزا و بوی کهنگی فضا را پر کرده بود . روی یکی از تخت‌های چوبی عرض که دو طرف يك حوض کاشیکاری گذاشته بودند ، نشستم . چراغ توری که به يك پایه چوبی کوتاه ، سر حوض آویزان بود ، نمی‌توانست تاریکی غم‌انگیز قهوه‌خانه را بزدايد و زوایای تاریک قهوه‌خانه ، حالتی

اسرار آمیز و گنگ داشت . ماهی پیر و چاقی که نیمی از بدنش سپید و نیمی قرمز بود ، در میان آب کدر حوض قهوه‌خانه با تنبلی تکان می‌خورد . گوئی غم نامفهوم می که در فضای قهوه‌خانه موج میزد ، در او تأثیر کرده بود . در آنسوی قهوه‌خانه نزدیک پرده رنگ و رو رفته‌ای که بدر عقبی قهوه‌خانه آویزان بود و با نسیم ملایمی تکان می‌خورد ، يك مرد دهاتی ، بارنگ و روی پریده دراز کشیده بود و شاگرد قهوه‌چی با اصرار سعی داشت مقداری آب و نمك باو بخوراند ... قهوه‌چی وقتی استکان های چای را جلوی مشتریان که با قیافه های خسته و چشم های پف آلود روی تخت ها ولو شده بودند ، گذاشت ، بطرف مرد دهاتی رفت و با لهجه خاص خودش گفت :

— بالاخره مردم به چیز هایی میدونن ... بیخودی که نیست ... اونجا نفرین شده است ... ملك ارواحه ، من الان چند ساله که اینجا ؟ خوب بگو چند ساله ؟ الان نزدیک شیش سال میشه ... اما به دفعه هم پامو اونطرفها نداشتم ... بیخودی که نیست ... اون جوونکی که دو سال پیش اومد اینجا یاده ؟ چقدر بهش گفتیم جوون ، توی ملك ارواح نمیشه قدم گذاشت . اما اون همش پوزخند زد و گفت :

خرافات ... خرافاته ... علم جدید همه این حرفها رو باطل کرده ... بالاخره هم رفت و سر نوشتشو همه دیدن ... !
نمشو پیدا کردن باو صورت سیاه شده و شیکم یاد کرده ... !

کی توی دلش گلوله زده بود ؟ ژاندارم‌ها گفتن گلوله از تفنک خودش خالی شده ... آخه انسونی که عقل داره ، فهم داره ... بنظر شما میشه که گلوله از تفنک خود آدم درآد و به راست بخوره تو شیکم آدم ؟ ... نه تو را خدا به عقل آدم جور درمیآد ... ؟

توجهم کاملاً به حرف های قهوه‌چی جلب شده بود . با دقت به حرفهایش گوش میدادم و لحظه به لحظه علاقه‌ام برای دانستن ماجرای «ملک ارواح» که قهوه‌چی با آن هراس و وحشت از آن سخن میگفت ، بیشتر میشد . کنجکاری همیشگی من در درونم نمره می‌کشید و فکر اینکه سوژه جالبی برای داستان آینده‌ام یافته‌ام مرا وسوسه میکرد تا سر صحبت را با قهوه‌چی باز کنم . در همین موقع شاگرد راننده با صدای گوشخراشی فریاد زد :

سوار شین ... راه را یافتیم ...

دفعه فکری بخاطرم رسید . منکه کاری نداشتم . من فقط میرفتم تا جای دنج و گوشه مناسبی پیدا کنم و یکی دو هفته‌ای بکار کتابم برسم و آنرا که مدت‌ها ناتمام مانده بود ، تمام کنم ... چه مانعی داشت که همین‌جا بمانم . از آن گذشته فردا صبح هم می‌توانستم با اتومبیل دیگری به راهم ادامه دهم ... یکشب ، توقف در یک قهوه‌خانه پرت و دور افتاده ، برای نویسنده‌ای چون من که همیشه در جستجوی سوژه‌های بکر و عجیب بود ، خالی از لطف نمیتوانست باشد ... از

جا برخاستم و به شاگرد راننده دستور دادم که چیدانم را پائین بگذارد. شاگرد راننده با نگاه عجیبی مرا و رانندگی کرد و گفت:

... میخواهید اینجا بمانید؟

... بله. خیال دارم امشب اینجا بخواهم ...

شاگرد راننده با لحن وسوسه انگیزی که بیشتر کنجکاوی مرا تحریک میکرد گفت:

... ولی آقا... این جا ... این جا ... جای مناسبی نیست...

هیچکس شب را اینجا نمی ماند ...

خنده کنان جواب دادم:

... مگر اینجا هم ملك ارواحه!

شاگرد راننده چشم هایش از حلقه بیرون زد و بسرعت از من دور شد و چند دقیقه بعد چیدان مرا جلوی در قهوه خانه زمین گذاشت و خود بروی رکاب اتوبوس که تازه برای افتاده بود، پرید ...

قهوه چینی وقتی متوجه منظور من شدم که اتوبوس در خم جاده کوهستانی از نظر ناپدید شد. آنوقت درحالی که دو دندان زرد و گرم خورده اش را بحالت خنده نشان میداد گفت:

... میتوئین روی همین تخت بخوابی ... وقتی در

قهوه خانه را بیندم، همین چراغ توری و سماور اینجا را گرم میکنه ... تخم مرغ تازه هم دارم ... خوب به شب که

هزار شب همیشه ... میتونیم باهم گپ بزیم ... چائی بخوریم
تا خواب بیاد سراغتون ... بذارن الان تخم مرغ نیمرو
میکنم ...

چمدان را روی تخت گذاشتم و به محلی که مرد دهاتی
خواهیده بود نزدیک شدم و از شاگرد قهوهچی پرسیدم :
مریضه ؟

- نه آقا ، ترسیده ا

- از چی ؟

بین شاگرد قهوهچی و قهوهچی نگاه تندی رد و بدل
شد که من بخوبی متوجه شدم . آنوقت شاگرد قهوهچی
شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد :

- میدونین آقا ... این دور و بر پر جنگله ... جنگل
هم جای حیواناته دیگه ... آدم وقتی شب از توی این
جنگلها عبور میکنه ، باید خیلی مواظب باشه ...

بخوبی معلوم بود که چیزی را از من پنهان میکنند
و نمیخواهند آنچه را که میدانند ، با من در میان بگذارند .
لحظه به لحظه حس کنجکاویم بیشتر تحریک میشد . میدانستم
که به سرچشمه اسرار برخورد کرده ام و میدانستم این
قهوهچی پیر ، گفتنی زیاد دارد . هرطور بود میبایست او
را به حرف بکشم ...

یاد شدیدی در قهوهخانه را بهم کوید ، بطوریکه من
وحشت زده از جا پریدم . قهوهچی غرولند کنان گفت :

— باز توفان شروع شد ...

و بطرف در رفت و آنرا بست و بشقاب نیمرو را با يك سینی جلوی من گذاشت و چپش را روشن کرد و دو-زانو رو بروی من نشست . در بیرون باد شدیدی زوزه می کشید و بنظر میرسید که دنیا به آخر رسیده است . چند بار احساس کردم که قهوه خانه لرزش خفیفی دارد و گویی در شرف انهدام است . چند عنکبوت بزرگ ، سرعت به زوایای تاریك قهوه خانه پناه بردند و چراغ توری به پت-پت افتاده بود . به قهوه چی گفتم :

— جای ترسناکی است ... !

مثل آدمی که از کسی یا چیزی هراس دارد به دور و بر قهوه خانه نگاهی انداخت و جواب داد :

— تا چند ماه دیگه از اینجا میروم ... اینجا مشتری ندارد ... با شایعاتی که مردم از این حدود دارند ، کسی حاضر نمیشه اینجا توقف کنه ... کاسی رو قهوه نداره ... احساس کردم وقت مناسب برای شنیدن حرف هائی که مشتاقش بودم ، فرا رسیده است . پرسیدم :

— شایعات ... ؟ چه شایعاتی ... ؟

خودش را کسی جلو کشید . خاکستر چپش را روی بشقاب خالی نیمرو ریخت و گفت :

— مردم نمیتونن جلوی دهنشون را نگهدارن يك کلاغ چهل کلاغ میکشن ...

سرم را تکان دادم و در حالیکه سعی میکردم خودم را با او صمیمی نشان دهم جواب دادم :

... بله ... مردم دوست دارند حرف بزنن ... از قصه سازی خوششان میاد ...

و بلافاصله اشاره به مرد دهاتی کردم و افزودم :
- بیچاره خیلی ترسیده ... اینطور نیست ؟ سرش را تکان داد :

- آره از اون نزدیکی ها رد شده ...! نمی بایست از اونجا رد میشد ...

بی اختیار گفتم :

- میدانی من چرا امشب اینجا ماندم ؟
شانه هایش را بالا انداخت :
- نه !

- من میخواهم فردا به آنجا بروم و آنجا را از نزدیک به بینم ...

این تنها کلکی بود که من می توانستم مرد قهوه چی را به حرف بیاورم . اصلاً نمیدانستم « آنجا » که من چنان صریح و قاطع از آن سخن میگفتم کجاست ؟ اما پیر مرد قهوه چی به محض اینکه سختم تمام شد از جا پرید . یا لکنت زبان و رنگ پریدگی گفت :

- دیوانه شده اید ... دیوانه شده اید ... این همه راه آمده اید تا آن مرداب وحشی را به بینید . خیال می کنید

می‌توانید ؟ قادرید آن مرداب وحشی را پیدا کنید ! تاحالا
چیز چند نفری هیچ کس آنجا را ندیده است . مرداب گم
میشود ، ناپدید میشود ، میان مه حل میشود و جستجوکننده
را به میان مه میکشد . آنوقت ... آنوقت دیگر هیچ کس
از جستجو کننده اثری نمی‌یابد ... خیلی بندرت اجساد
آنهایکه برای دیدن مرداب وحشی می‌روند ، پیدا میشود .
دست پیر مرد را گرفتم و او را آرام روی تخت نشاندم ،
سیگاری باو تعارف کردم و گفتم :

— اگر میخواهی من بدیدن مرداب نروم ، باید همه
چیز را برایم تعریف کنی ... همه چیز را بگوئی ... قبول
داری ؟

پیر مرد دستهای لرزانش را روی زانوهایش گذاشت ،
چند لحظه خیره خیره نگاهم کرد . سکوت غم‌انگیز و پر
هراس قهوه‌خانه را فقط صدای زوزه باد که در پیرون میان
جنگل میدوید و مثل ارواح خبیثه فریاد می‌کشید ، می -
شکست . چراغ توری ، نور زرد رنگ و بی‌رمقش را روی
ماهی قرمز خواب آلود میریخت ... پیر مرد قهوه‌چی گفت :

— توی این چند سالی که من اومدم اینجا ، خیلی
حرفها شنیدم . آدم نمیدونه کدومشو باور کنه ... اون سال
اولی که اومدم اینجا ، یه روز صبح که راه افتادم بزم
دهکده ، پشت جنگل ، توی دامن کوهی که از درخت سیاه
شده ، یه دهکده کوچك قرار داره که مردمش کمتر اینطرفها

پیدا شدن همیشه ... اصلاً دوست ندارن باغریبه‌ها بجوشن ...
 من رفتم بدهکده که سورتوسات قهوه‌خانه را راه بیا اندازم .
 تخم مرغ و ماست و پنیر بخرم ... هنوز آفتاب ندمیده بود
 که براه افتادم . نیمی از جنگل را پیسوده بودم که یکدفعه
 صدای یه قهقهه عجیب ، یه گریه و زاری وحشتناکی را
 شنیدم . مثل این بود که کسی را دارن شکنجه میدن ...
 از ترس تمام بدنم یخ کرده بود . صدا از طرف راستم شنیده
 میشد . اول خواستم باعجله از اونجا فرار کنم . اما صدا یه
 جوری بود که آدم جادو میشد . بی اراده میشد ... به طرف
 راست جنگل پیچیدم . هرچه جلوتر میرفتم ، فی‌ها بلندتر ،
 جنگل تاریکتر و مرطوب‌تر میشد . زیر پایم پر آب بود .
 انگار به يك سرزمین جادویی قدم گذاشته بودم . مه‌غلیظی
 تا روی زمین پائین آمده بود ، بطوریکه اصلاً نمی‌تونستم
 دو قدمی خود را تشخیص دهم . صدای قهقهه چندش‌آور ،
 صدای التماس‌های دردناک از نزدیکی من شنیده میشد ...
 باز هم جلو رفتم . زانوهایم میلرزید . برای اولین بار توی
 عرم ، ترس به نحو غریبی آزارم میداد ... به يك محوطه
 بی‌درخت رسیدم . يك مرداب بزرگ که دو طرفش را فی‌های
 بلند پوشانده بود ، در محوطه بی‌درخت بنظرم رسید .
 مرداب آرام آرام بود . بنظر میرسید عمقی نداره . انگار
 يك چاه روباز بود ... آدم وسوسه میشد که باز هم جلوتر
 بره ... یکدفعه اونطرف مرداب ، یه مرد عجیب دیدم ، بسا

ریش بلند ، با چشم هائیکه برق میزد . از لابلای تنی ها مرا نگاه میکرد . نفهمیدم چطور شد . در نگاه مرد ، به چیزی بود که بی اختیار پا بفرار گذاشتم ... صدای خنده مرد را پشت سرم می شنیدم . بدرخت ها میخوردم . بزمین میافتم ... اما بدون توقف میدویدم ... تا وقتی به دهکده رسیدم ، یکسره دویدم ... توی دهکده از هر کس راجع به مرداب سؤال کردم ، از من گریخت ، هیچکس حاضر نمیشد حرفی بزند . فقط يك مرد من با انگشت کوره راهی را بمن نشان داد و گفت :

– وقتی خواستی برگردی از اون راه برو ... خیلی بهتره ... از مرداب پرهیز ! ...

من مدتها بفکر آن مرداب وحشی بودم . جسته و گریخته درباره مرداب داستانهای عجیبی می شنیدم . یکی دوبار ، دو نفر از جوانهای شهری بفکر دیدن مرداب افتادند و به آن طرف رفتن ... اما دیگر هیچکس از آنها خبری نداشت . نمیدونم چرا دیگه اینجا برنگشتن ... فقط چندی پیش جسد یکی از آنها که شکارچی بود ، پیدا شد . يك گلوله توی شکمش خورده و صورتش سیاه شده بود ... میگویند اون مرداب و جنگل های اطرافش مال ارواحه ... ارواح خبیثه ... و همین شایعات موجب شده که کسی توی این قهوه خانه توقف نکنه ... واسه همین که میخوام از اینجا برم آقا ...

نمیدانم بر اثر تلقین گفته های مرد قهوه چي بود یا
 حقیقت داشت که من در میان زمزمه باد ، صدا های گنگ
 و ناشناخته ای را تشخیص میدادم . چشم هایم از فرط خواب
 سنگین شده بود ، اما نمی توانستم بخوابم . داستان مرد
 قهوه چي دور از عقل ، اما در عین حال جذاب بود ... اگر
 میتوانستم حقیقت را کشف کنم ، سوژه جالبی برای داستان
 آینده ام بدست آورده بودم . روی تخت دراز کشیدم و به
 فکر عمیقی فرو رفتم . آیا آنچه شنیده بودم حقیقت داشت؟
 یا صرفاً زاده خیالپروری مردم بود ؟ ناگهان تصمیم عجیبی
 گرفتم : فردا صبح برای پیدا کردن مرداب خواهم رفت !
 کنجکاوی من غیر قابل مقاومت بود ، نمیتوانستم
 بدون اینکه حقیقت را کشف کنم ، از آنجا بگذرم ...

صبح خیلی زود بود که از جا بلند شدم . پیر مرد
 قهوه چي خنده کنان جلو آمد و گفت :

... به محض طلوع آفتاب ، اولین اتوبوس باینجا میرسد
 و شما میتوانید بروید ... امیدوارم که دیشب را راحت
 خوابیده باشید .

با مهربانی دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم :
 ... متشکرم ... متشکرم ... ولی من خیال رفتن ندارم .
 با تعجب پرسید :

... میخواهید بمانید آقا ؟
 ... نه ، میخواهم بطرف مرداب بروم و آنجا را از

نزدیک بیستم !

رنگ پریده و متوحش ، التماس کرد :

– آقا بخاطر خدا اینکار را نکنید ... خطرناک است ...

جان خودتان را از دست خواهید داد ... خواهش می‌کنم
به آنجا نروید ...

– نگران نباش من میخواهم حقیقت را بدانم ...

طوری بمن نگاه کرد که انگار بدیوانه‌ای نگاه میکند.

بعد با همان لحن هراس‌آلود جواب داد :

– آقا کدوم حقیقت ... ؟ اصلاً آنچه شما گفتم دروغ

بود ... چرا بیهوده خودتان را بخطر میاندازید ؟

هر چه او اصرار میکرد که من از رفتن صرف‌نظر کنم ،

تضمیم من در پیدا کردن آن مرداب وحشی قاطع‌تر میشد ...

پیر مرد قهوه‌چی کم‌کم به التماس افتاده بود . شاگردش نیز

یکمک او آمده بود و دو تفری سعی میکردند مرا از رفتن

منصرف کنند ... مرد دهاتی که حالش جا آمده بود . میگفت :

– آقا مه آنجا مسموم کننده است ... هر که به آنجا

برود دیگر برنمیگردد . در آنجا هزاران اشباح زندگی

میکند ... اگر آن اشباح شما را به‌یبتند ...

با صدای بلند و اندکی خشماگین جواب دادم :

– این بخود من مربوط میشود ... فقط بخودم ... من

چمدانم را اینجا میگذارم . اگر برنگشتم چمدانم مال شما ...

من باید هرطور شده آن مرداب وحشی را به‌یبتم ...

همه سکوت کردند . سرهایشان را پائین انداختند...
 صبحانه‌ام را با عجله خوردم و از جا برخاستم . وقتی نزدیک
 در خروجی رسیدم ، پیر مرد قهوه‌چی صدایم کرد :
 - آقا ... اینرا همراه ببرید ... شاید پدرتان بخورد ...
 و يك تفنگ شکاری قدیمی را که لوله‌اش زنگ زده
 بود با يك قطار فشنگ بدستم داد و من براه افتادم ...
 هنوز آخرین نگاه قهوه‌چی را هنگامیکه از قهوه‌خانه
 بیرون می‌آمدم ، از یاد نبرده‌ام . نگاه او مثل نگاه پیر مردی
 بود که تابوتی را از پشت پنجره اتاقش بدرقه میکند ...
 يك مساحت بزرگ که صاف و بدون پستی و بلندی بود ، علف
 های خودروی تقریباً بلند ، چمنزار وسیعی را تشکیل داده
 بود . همانطور که تفنگ را روی دوشم انداخته بودم و به
 ماجرای مرداب وحشی فکر میکردم . در میان چمنزار بزرگ
 که به جنگل منتهی میشد براه افتادم . راه سربالایی بود و
 من عجله داشتم که هرچه زودتر خود را به جنگل برسانم ،
 ابر سیاهی آسمان را پوشانده بود و چنین بنظر میرسید که
 دیر یا زود باران سیل آسایی ، تن دشت را شستشو خواهد
 داد . هرچه به جنگل نزدیک میشدم ، مه غلیظی که گوئی
 از میان جنگل بیرون می‌تراوید ، بیشتر می‌شد . بطوریکه
 کم‌کم نمی‌توانستم جلوروی و یا پشت سرم را تشخیص دهم .
 آنچه قابل دیدن بود ، همان علف های خودروی بلند بود
 که در زیر پایم سرختم میکرد . کم‌کم ، به جنگل نزدیک

میشدم . هوا به نحو غریبی سنگین و خفقان آور میشد .
 نمیدانم بعلمت تلقینات مرد قهوه‌چی و فکر و خیال بود یا
 حقیقتاً من صدا های شگفتی را از درون جنگل می‌شنیدم .
 این صداها به هیچ چیز قابل تشبیه و تعبیر نبود . گاه به
 قهقهه تھی و پوك يك انسان دیوانه شبیه بود و گاه به ناله‌ها
 و زاری های يك مرد محتضر ... بدون اینکه از خود
 اراده‌ای داشته باشم ، تفنك شكاری قدیمی را از دوشم
 برداشتم . دو گلوله در لوله های تفنك گذاشتم و آنرا
 آماده شلیك در دست گرفتم . اينك كاملاً وارد جنگل شده
 بودم . مه بقدری پائین آمده و بقدری غلیظ شده بود که
 من ناچار بودم با احتیاط کامل از میان درخت ها عبور کنم .
 عرق سردی بر پیشانیم نشسته بود و چیزی ناشناخته ، مثل
 ترسی مبهم قلبم را در چنگال خود میفشرد . چند بار تصمیم
 گرفتم از پیشرفتن خود داری کنم و راهی را که آمده بودم
 باز گردم . ولی هر بار صدائی شگفت ، مرا بطرف خود
 می‌کشید . بنظرم میرسید که هزاران شعب از پشت درخت‌ها
 چشم بمن دوخته‌اند و خیره خیره نگاهم میکنند ... هرچه
 جلوتر میرفتم ، جنگل انبوه‌تر ، ترسناک‌تر و وهم‌انگیزتر
 میشد . یکبار تصور کردم ، شعبی از میان مه ، ب سرعت
 حرکت کرد . در حالیکه تمام بدنم یخ کرده بود ، ایستادم
 و فریاد زدم :

— آنجا کسی هست ؟

صدایم در میان جنگل خالی محو شد و طنین ضعیفی
از آن بگوشم رسید .

— آنجا کسی هست ... آنجا کسی هست ... ؟

چند دقیقه در تردید و دو دلی بسر بردم . به پشت
سرم نگرستم . همه چیز را بکام خود کشیده بود .
حالتی پیدا کرده بودم که قابل توصیف نیست . لباسهایم از
مه خیس شده بود و دلم شور میزد ... تصمیم گرفتم از
پیشروی خود داری کنم و بسوی قهوه‌خانه باز گردم اما در
این موقع متوجه شدم که تا میچ پایم را آب فرا گرفته است!
تا آن لحظه من چنان در افکار خود غرق بودم که هیچ‌وجه
متوجه نشده بودم پاهایم در آب قرار دارد . برای اینکه از
آب بیرون بیایم ، بطرف چپ پیچیدم و ناگهان مرداب را
دیدم . در وسط محوطه بزرگی که خالی از درخت بود ،
مرداب آرام و خیال انگیزی قرار داشت . چنین بنظر می-
رسید که در آنجا زمان از رفتن باز ایستاده و یا اینکه پای
بشری هرگز به آنجا نرسیده است دور تا دور این برکه را
نبی های بلند احاطه کرده و چند درخت خشك و کهنسال
مثل اجساد خشك و بدار آویخته شده چند انسان دیده میشد .
حالتی بسیار مرموز و غیر قابل توصیف داشت . نیروی
خاصی در میان این مرداب نهفته بود . نیروئی که انسان را
مجبذب میکرد . محو تماشا می کرد و دلش میخواست ساعتها
بنشیند و به این مرداب آرام بنگرد . پشت مرداب هیچ‌وجه

دیده نمیشد ، زیرا علاوه بر آنکه نی های آن طرف مرداب بلندتر و انبوه تر بود ، مه آنسو هم غلیظتر بود و مثل پرده ابهام انگیزی همه چیز را در پشت خود پنهان کرده بود . دنیاله مرداب در میان مه و نی های بلند گم میشد . چند دقیقه محو تماشای مرداب بودم که دفعتاً از پشت سر کسی دستش را بروی شانه ام گذاشت . آه ... خدای من ... هرگز آن لحظه از یادم نمی رود . چنان از جا پریدم که تفنگ از دستم رها شد و روی زمین افتاد .

نفس بند آمد و رنگ از رویم پرید . تا حد جنون کنترل اعصابم را از دست دادم و چند قدم بجلو پریدم . صدای خنده آرام و خالی از تشویش مردی که پشت سرم ایستاده بود و من جزئت نمیکردم به عقب برگردم و او را بنگرم . در گوشم طنین انداخت و بعد صدای او را شنیدم :

... معذرت میخواهم که موجب ترس شما شدم ...

نمیدانم در این صدا چه نهفته بود که آدم مطمئن میشد و ترسش زایل میگشت . همانطور که تفنگ را با احتیاط تمام از روی زمین برمیداشتم ، به عقب چرخیدم و آنوقت مردی را مقابل خود دیدم که قدی بلند ، صورتی پوشیده از ریش ، چشم های فوق العاده گیرا و جذاب و لباسی ژنده داشت . مرد با حالتی مرموز مرا می نگرست و کوچکترین عکس العمل مرا تحت نظر داشت . در حالیکه سعی میکردم بر اعصاب خود مسلط شوم ، گفتم :

- شما خیلی مرا ترساندید ... اینجا چکار می کنید ؟
 لبخندی آرام ، لب هایش را از هم گشود و گفت :
 - همان کاری که شما می کنید !
 شانه هایم را بالا انداختم و درحالیکه بطرف مرداب
 اشاره میکردم ، گفتم :
 - من برای تماشای مرداب آمده ام ...
 با همان خونسردی گفت :
 - مرداب قشنگی است نه ؟
 - بله ... خیلی قشنگ ...
 چشم هایش را بصورت من دوخت و گفت :
 - این مرداب متعلق به من است . فقط مال من ... عاشق
 این مرداب هستم ...
 با حیرت باو فکریستم . آیا این همان مرد افسانه ای
 نبود که مردم دهکده و قهوه چپی از او سخن میگفتند . در
 حالیکه با احتیاط کامل مواظب او بودم گفتم :
 - بله ... همه میدانند که این مرداب متعلق بشما است ...
 ابرو هایش را در هم کشید و پرسید :
 - شما برای شکار آمده اید ؟
 - نه ... من نویسنده هستم ...
 نمیدانم کلمه «نویسنده» در او چه اثری گذاشت .
 برای يك لحظه خیال کردم توفانی مهیب در درون مردوزیدن
 گرفت . من اثر این توفان را در چهره او دیدم ... با مهربانی

دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت :

— بنشین ...

هر دو کنار هم ، مقابل مرداب نشستیم . نسیم خنسی میوزید . بوی جنگل ، بوی نم قضا را پر کرده بود . غم ناشناخته‌ای روی مرداب موج میزد . مرد ناشناس گفت :
— می‌خواهی برایت يك داستان جذاب تعریف کنم ؟
داستانی که از این مرداب وحشی‌تر و از این جنگل مرموزتر است ؟

احساس کردم به آنچه می‌خواسته‌ام ، دست یافته‌ام ...
احساس می‌کردم این مرد ، که بخوبی معلوم بود نیمه دیوانه است ، پرده از اسراری برخوردار داشت که آنهمه مشتاق شنیدنش بودم و تا آن حد مردم اطراف دربارهاش شایعه راه انداخته بودند . ذوق زده گفتم :
— بله ... بله ... من آماده‌ام ...

آنوقت مرد داستان عجیبش را ، داستان پشت آن مرداب وحشی را برایم تعریف کرد . داستانی که من سعی کرده‌ام همانطور که شنیده‌ام ، نقلش کنم . این داستان تاجه حد به حقیقت نزدیک است ، نمیدانم . ولی قبالا باید برایتان بگویم ، بعد ها فهمیدم که مردی از میان ما مفقود شده بود . همان مرد که اينك داستانش را برایتان نقل میکنم ...



زن با پی‌شرمی تسوی صورت‌م نگاه کرد و بخندید .

میدانید خنده يك زن جذاب ، يكزن سی ساله زیبا ، چپه
 آتشی بجان يك جوان نوزده ساله میزند ! سرخ شدم و سرم
 را زیر انداختم و سرعت از کنارش رد شدم . ولی هنوز
 بیش از چند قدم فرقه بودم که سنگینی نگاهش را پشت
 گردنم احساس کردم . تمام تنم داغ شده بود . چیزی مبهم
 و گنگ در دلم وسوسه میکرد ... آهسته روی برگرداندم
 و به پشت سرم نگریستم . زن پشت سرم می آمد و همینکه
 دید روی برگردانده ام ، خنده جذاب و وقیحانه اش را توی
 صورتم ریخت و با صدائی که هزار وسوسه و تمنا در آن
 نهفته بود گفت :

- چرا فرار میکنی ؟

شتابزده شدم . نمی دانستم چکار کنم من تا آنروز با
 هیچ زنی آشنا نشده بودم و تمام عشق های مرا ، چند
 نگاه و چند لبخند یکی دوتا دختر دانش آموز تشکیل
 میدادند ... سعی کردم تندتر بروم . مثل يك پرستوی
 كوچك هراس زده شده بودم و با تمام تلقیناتی که بخودم
 میکردم ، نمی توانستم از این فرار مسخره جلوگیری کنم ...
 اما مثل اینکه این فرار ، آتش اشتیاق زن را تندتر میکرد .
 چون خودش را بمن رساند . بازویم را گرفت و با همان
 لحن وسوسه انگیز نجوا کرد :

- این زشت است دست دوستی زنی را رد کردن و

عاشقی را راندن ...

همانطور که سرخ شده بودم ، با لکنت زبان جواب دادم :

— وای... وای من... شما را نمی شناسم...
— او مرد کوچولوی من! عشق آشنا و ناشناس
نمی پذیرد...

به داخل کوچه‌ای پچیدم . بنظرم میرسید ، همه مردم
بما نگاه میکنند و همه میدانند که من این زن را نمی شناسم...
کوچه خلوت بود و من بهتر می توانستم با او گفتگو کنم .
با عجله گفتم :

— با من چکار دارید...؟

آنقدر نزدیک آمد که رایحه دل انگیز موهایش مشام
را نوازش میداد ، نگاه پرتمائیش را بصورت من دوخت و گفت:
— هیچی... فقط دلم میخواهد با تو بیشتر دوست
باشم... خیلی بیشتر...

برای اینکه او را از سر باز کنم ، برای اینکه از چنگش
فرار کنم ، گفتم :

— من فردا بدیدن شما می آیم . بگوئید کجا بیایم ؟
لبخند پیروزمندانه‌ای روی لب هایش نقش بست و
پرسید :

— فردا شب میتوانی شام را با من بخوری ؟

بدون فکر جواب دادم :

— بله... می توانم...

- خوب ، من آدرس خانه‌ام را بتو خواهم داد . و
 بلافاصله کارت ویزیت کوچکی از کیف بیرون آورد و با
 يك خودکار طلایی كوچك روی آن چند سطر نوشت و
 بدستم داد . کارت را در جیب گذاشتم و دست او را که
 برای فشردن دست من دراز شده بود گرفتم . گفتم :

- بمن قول بده که فراموش نمی‌کنی ...

- نه قول میدهم ... حتماً خواهم آمد ...

او از من جدا شد و مرا بایکدنیا فکر و خیال تنها
 گذاشت . با سرعت خود را بخانه رساندم و روی تخت‌خواب
 افتادم و بفکر فرو رفتم این زن زیبا و جذاب کی بود
 از من چه می‌خواست ؟ چه نظری داشت ؟

آشنائی با این زن موجب شد که من یکبار دیگر به
 وضع خود بیندیشم . من در تهران هیچکس را نداشتم و با
 پول کمی که دائمی از شیراز برایم می‌فرستاد ، در يك اتاق
 اجاره‌ای محقر زندگی میکردم . سال گذشته ناچار شده
 بودم ، ترك تحصیل کنم و چون دیپلم نداشتم ، تمام تلاشم
 برای یافتن کاری بی نتیجه ماند ... روز های غم‌انگیزی را
 می‌گذراندم . تنهایی رنجم میداد و خلأ وحشتناکی تمام
 زندگیم را پر کرده بود .

آشنائی با این زن ، میتواندست سرآغاز راه تازه ای در
 زندگی من باشد . ولی می‌ترسیدم ، وحشت داشتم ، آخر
 برای من بی‌سابقه بود که زنی با این سماجت ، با این پیشرویی

و اینطور عجیب با مردی آشنا شود ...

دنباله افکار مرا ، ضربه‌ای که بدر خورد قطع کرد .
از روی تخت‌خواب برخاستم و در اتاق را گشودم . یکی از
دوستانم بود . تمیدانم فکر آن زن ناشناس در صورت من
چه اثری گذاشته بود که او بسخص دیدن من سوتی کشید
و گفت :

— باز چه خبر شده ...؟ قیافه آدم‌های عاشق را به
خودت گرفته ای ...

در اتاق را بستم . او روی تنها صندلی اتاق نشست و
من روی تخت‌خواب مقابل او قرار گرفتم و همه چیز را از
ابتدا برایش تعریف کردم . باو گفتم که چگونه با آن زن
آشنا شده‌ام و کارت ویزیت زن را نشان دادم . باخوشحالی
دستهایش را بهم مالید و گفت :

— فرهاد ... شانس آورده‌ای ... با يك زن پولدار و
خوشگذران آشنا شده‌ای . از هیچ چیز ترس ... حتما فردا
شب بخانه‌اش برو . از این قبیل زنها در تهران فراوان هستند .
آنوقت سرش را کمی جلوتر آورد و چشکی زد و
افزود :

میدانی زنهاییکه به بلوغ دوم میرسند ، مانند يك دختر
شانزده ساله در رويا بسر می‌برند ... رویاهای طلائی ،
قلبشان برای عشق می‌تپد و وجودشان لبریز از تمنا میگردد .
مثل يك رودخانه وحشی ، پر خروش میشوند و تو میدانی

قایقرانی در رودخانه های پرتلاطم چقدر لذتبخش است .
چرا قایقران رودخانه عشق این زن نباشی ؟

حرف های او آخرین مقاومت مرا نیز درهم شکست
و تصمیم گرفتم فردا شب بدیدن زن بروم . بخصوص که
دوستم گفت :

— من در تمام مدت ، مقابل خانه او توقف میکنم ...
از هیچ چیز ترس ...

تا شب بعد فرا رسد ، بر من رنجی بزرگ گذشت .
رنجی که نمی توانم بیانش کنم . يك لحظه قیافه جذاب آن
زن از نظرم دور نمیشد و باید اعتراف کنم که در قلب خود
کشی شدید نسبت باو احساس میکردم ...

آفتاب تازه غروب کرده بود که گره کراواتم را محکم
کردم . بهترین لباسی را که داشتم پوشیده بودم و نیمی از
شیشه ادکلن را بر رویم خالی کرده بودم . در اتاقم راقفل
کردم و از پله ها پائین آمدم . دوستم هوشنگ ، سر کوچه
انتظارم را میکشید . دو نفری بطرف خانه زن ناشناس براه
افتادیم . در تمام طول راه به آن زن فکر میکردم . بالاخره
به خانه او رسیدیم . هوشنگ لبخند معنی داری زد و از من
دور شد و من درحالی که قلبم بشدت می تپید و گرمای تب
مانندی تنم را فرا گرفته بود ، بدر خانه نزدیک شدم و
انگشتم را روی زنك گذاشتم ... آیا در آن موقع میدانستم
چه ماجرا هائی در انتظار من است ؟ کاش ... کاش هرگز

به آنجا نرفته بودم و کاش هرگز آن زن را ندیده بودم...
 انگشتم را که ارتعاشی آشکار داشت، روی زنگ منزل
 زن ناشناس فشردم و با انتظار ایستادم. در همان حال می-
 اندیشیدم که واقعا مسخره است. قدم گذاشتن بخانه زنی
 عجیب که اصلا نمی شناختمش و حتی نامش را نمی دانستم
 جز دیوانگی محض چیزی نبود خصوصا که هر بچه‌ای
 می‌توانست بفهمد، هیچ زنی بدون منظور غرورش را زیر
 پانمی‌گذارد و در خیابان به تعقیب جوان ناشناس نمی‌پردازد.
 پس حتما منظوری در کار بود. منظوری که من از آن
 اطلاعی نداشتم و می‌بایست هرطور شده آنرا بفهمم...
 دنباله افکارم را صدای باز شدن در از هم گسیخت. خودش
 بود! طنازتر، دلربا تر و دیوانه کننده‌تر از روز گذشته.
 موهای بلندش را که چین و شکنی دلپذیر داشت، باز کرده
 و روی شانه هایش ریخته بود. ریدوشامبری برق قرمز
 از تور نازک به تن داشت که نمی‌توانست زیبایی‌های اندام
 موزونش را از نظر پنهان کند. سینه‌های سپید خوش-
 تراشش که از یقه باز ریدوشامبر، شرمسارانه سر می‌کشید
 و سخاوتمندانه خودش را در معرض نگاه من قرار داده بود،
 مثل آتشی فروزان بود که گرم میکرد و می‌سوزاند. بی-
 اختیار سرم را پائین انداختم و نگاهم را از چشم‌های پر
 تمنایش که شراره هوس از آن بیرون می‌تراوید، دزدیدم...
 یا لوندی خاصی شانه‌هایش را بالا داد و سرش را بطرفی کج

کرد و صدایس را نه مثل يك موسیقی سحر کننده بود ، در گوش جانم ریخت و گفتم :

خوش آمدی مرد کوچولوی من ...!

این لفظ «کوچولو» که او در مورد من بکار می برد ، به نحو غریبی به غرورم لطمه میزد و مرا می آزرده . همین دلیل با عصبانیت گفتم :

— ممکن است خواهش کنم این لقب «کوچولو» را برای خودتان نگه دارید !

خنده زنك دارش را سرداد و گفتم :

— حالا چرا دم در ایستاده ای ؟ بیا تو ...!

نگاهی به پشت سر انداختم . هوشنك همانطور که وعده داده بود ، چند قدم بالاتر از خانه ، آنسوی خیابان ، پشت درختی ایستاده بود . دیدن او بمن که باز داشتم از داخل شدن منصرف می گشتم ، قوت قلب داد و قدم بداخل راهرو گذاشتم . عطر دل انگیزی که چون نسیم بهاری روح را بنشاط می آورد ، فضای راهرو را پر کرده بود و خنکی مطبوعی مثل دست نوازشگر یکن صورت من را نوازش میداد . در خانه را بست و دستم را گرفت و بدنبال خود بداخل اتاق وسیعی کشید . تخت خواب دو نفره بزرگی در بالای اتاق گذاشته بودند و بالای این تخت خواب ، کپیه ناقصی از «مایای برهنه» اثر «گویا» نصب شده بود که شهوت پلیدی را در خود نهفته داشت . در گوشه ای از اتاق نزدیک تخت خواب ،

دو میل بزرگ قدیمی و یک میز گرد زیبا گذاشته شده بود .
روی میز یک بطر مشروب فرنگی و دو گیلاس پایه بلند
کریستال به چشم میخورد . اندکی آنطرفتر روی میز باریک
و بلندی ، یک مجسمه زن عریان از چوب قرمز که کار اصلی
از هنرمندان ژاپنی بود ، خود نمائی میکرد و در کنار این
مجسمه آباژور کوچکی که تنها چراغ این اتاق محسوب
میشد ، نور کم رنگ خواب آوری را در فضا می پراکند .
پائین تختخواب ، یک پوست سفید پر «پرز» انداخته بودند
که انسان بی اختیار هوس میکرد ، روی آن غلت بزند ! زن
ناشناس مرا روی یکی از میل ها نشاند و بعد خودش بطرف
رادیو گرام ظریف و شیکی که در قسمت دیگر اتاق قرار
داشت رفت و صفحه شاعرانه «دائوب آبی» را که آنروز هاه
شهرتی فوق العاده داشت ، روی گرام گذاشت و باز گشت
و مقابل من نشست . همینطور مبهوت و متحیر ، با چشم های
از حلقه درآمده او را می نگریستم . مثل یک مجسمه خشک
و بی زبان ... او سر بطری مشروب را باز کرد ، دو گیلاس
را پر نمود . یکی را بدست من داد و دیگری را خودش
برداشت و دستش را بلند کرد و گفت :

سمیخوریم سلامتی آشنائیمان ... به سلامتی عشقمان ...
اگر بگویم تا آن موقع لب بمشروب نزده بودم ، تعجب
نکنید . وضع من در تهران طوری نبود که بتوانم سرگرمیها
و تفریحی از قبیل مشروب داشته باشم . ناشیانه گیلاسم را

سرکشیدم . سوزشی ملایم در درون خود احساس کردم و سعی نمودم همچنان قیافه بی تفاوت خود را حفظ نمایم . پایش را روی هم انداخت . دو دکنه پالین رو بدشامبرش باز شده بود و قسمتی از رانهای سپید و کشیده‌اش که در میان تور قرمز کشتی مقاومت ناپذیر داشت ، دیده میشد . هنگامیکه دومین گیلان را پر میکرد گفت :

— می ترسی !

شانه‌هایم را بالا انداختم و جواب دادم :

— نه ... از چه می ترسم ؟

— از اینکه تنها در خانه زنی فاشناس بسر می بری ؟

بدون اینکه پاسخ سئوالش را بدهم ، با خود فکر کردم این زن عجیب ، يك روانشناس است . يك قیافه شناس استاد است . من واقعا می ترسیدم و هرچه میکردم برخودم مسلط شوم بی فایده بود . معهذا خنده مصنوعی و تهی نمودم و گفتم :

— ترس برای من مفهومی ندارد ...

دومین و سومین و چهارمین گیلان با حرف های معمولی و در میان طنازهای او سر کشیده شد . حالا احساس میکردم ، سرم گیج میرود . صورتم سرخ و چشم هایم سنگین شده است ... دو دستش را مثل دو ستون مرمر زیر چانه‌اش قرار داد و گفت :

— تو حتی نام مرا هم نپرسیده‌ای ...

در حالیکه از جا برمیخاستم و تلو تلو خوران به پشت
تنها پنجره اتاق که بسوی حیاط وسیع خانه گشوده میشد ،
میرفتم ، گفتم :

سگر تو نام مرا میدانی ؟
قیقهه مستانه ای سرداد و گفت :

... تو خیال میکنی واقعا من بایک نظر عاشق تو شدم ؟
مدتها است تو را می شناسم و عشقت چون پیچکی که بدور
درخت تنومندی می پیچد ، درخت زندگیم را دربر گرفته
است . مدتهاست آرزوی چنین روزی را دارم ... آنگاه
بلند شد و از پشت سر ، دستهایش را دور کمر من حلقه کرد .
سرش را روی شانه ام گذاشت و در گوشم زمزمه کرد :
... آنقدر پول به پایت خواهم ریخت که ندانی چگونه
خرجش کنی ، آنقدر عشق نثار خواهم کرد که دریای
محبت غرق شوی ... فقط يك کلمه ... يك کلمه بمن بگو
که دوستم داری ...

آهسته دستهایش را از دور کمرم باز کردم و بظرف
او چرخیدم مستی اراده مرا سلب کرده بود و عطش ، عطش
تصاحب يك زن زیبا ، دیوانه ام ساخته بود . در چشم هایش
نگریستم که رنگ دریا های دور را داشت و به موهایش
چنگ زدم که چون آبخاری از بالا ، بروی شانه هایش ریخته
بود و بدون اینکه خود بخوام دستهایم دور کمرش حلقه
زد و لب های داغ و تشنه ام روی لب هایش قرار گرفت و

هردو روی تختخواب غلتیدیم ... ناگهان خودش را از
 آغوش من بیرون کشید و صورتش را میان بالش پنهان کرد
 و های های گریست . متعجب از گریه ناگهنگام او رویش
 خم شدم و پرسیدم :

- چی شده ... چرا گریه میکنی ...؟ و آنوقت با
 کمال تعجب شنیدم که او شوهر دارد . اسیر پیر مرد
 پولداری است که مدام از بیماری رنج می برد . او همانطور
 که اشک می ریخت از من میخواست تا او را نجات دهم .
 - ما می توانیم باهم خوشبخت باشیم ... هنوز از بهت
 وحیرت این خبر بیرون نیامده بودم که ناگهان در اتاق روی
 پاشنه چرخید و پیر مردی فرتوت که گذشت زمان او را به
 موجودی لرزان تبدیل کرده بود ، در آستانه در پدیدار شد .
 بسختی میلرزید و شراره خشم از چشم هایش زبانه می کشید .
 عصایش را در دست می فشرد و گاهی بس و گاهی به همسرش
 که نیمه غریبان در آغوش من افتاده بود ، نگاه میکرد ...
 پیر مرد ، چون تند بادی خروشید و فریاد زد :
 - اینجا چکار میکنی ...

از روی تختخواب پائین پریدم . در موقعیت خطر ناکی
 قرار گرفته بودم نمی دانستم باو چه جوابی بدهم .
 همسرش ، همان زن زیبا و طناز ، بدون اینکه از ورود
 ناگهانی شوهرش ، خود را بیازد ، بایی پروائی زننده ای
 گفت :

— او معشوق من است ... مرد مورد علاقه من است ...

تو می‌بایست این را خیلی زود می‌فهمیدی که یک زن جوان قادر نیست در کنار پیر مرد طماع و کثیفی چون تو زندگی کند . من نیاز به عشق داشتم ، عشقی چون آتش سوزان و چون توفان ، سرکش ...

پیر مرد که بکلی از گوره در رفته بود با سرعتی که از سن او بعید می‌نمود جلو پرید و با عصایش چند ضربه پی در پی به پشت و کمر و سر زن فرود آورد ... یک دفعه کنترل خود را از دست دادم . با وجود اینکه اول تصمیم داشتم در اولین فرصت فرار کنم . اما بطرف پیر مرد پریدم و دست او را که باز هم برای زدن ضربات تازه‌ای بالا رفته بود گرفتم و او را بشدت بگوشه‌ای پرتاب نمودم . اما پیر مرد که چیزی نمی‌فهمید ، در حالیکه از شدت خشم کف بر لب آورده بود و صورتش سیاه شده بود و ناسزا می‌گفت ، بطرف من حمله کرد و قبل از آنکه بخود آیم ، چند ضربه پی در پی بر روی من کوبید . خون از پیشانی‌م سر از پر شد و این خون ، مرا تا حد جنون پیش برد ، بطوریکه خود را روی پیر مرد انداختم و دست‌هایم را دور گلوی او حلقه کردم . زن ناشناس که هنوز تماشایم می‌دوانستم ، با صدائی بلند پی در پی می‌گفت :

— او را بکش ... او را بکش .. خفه‌اش کن ... اگر

زنده بماند ، هر دو نفر ما را روانه زندان خواهد ساخت ...

هیچ کس نمی فهمد تو او را کشته ای ... او پیر و بیمار و علیل است و خیلی ساده میتوانیم مرگ او را طبیعی جلوه دهیم .
 او را بکش ...

و من دیوانه وار گلوی پیر مرد را می فشردم .. حالت خاصی در من بوجود آمده بود . حالتی پر از خشم ، پر از دیوانگی ... حالتی عجیب که تا آن موقع در خودم سراغ نداشتم . وقتی از روی پیر مرد برخاستم که صورت او سیاه شده بود و چنین بنظر میرسید که سالها پیش مرده است ! ناگهان هراسی عظیم بر قلبم چنگ انداخت . من آدم کشته بودم ! من قاتل بودم . قاتل يك پیر مرد ضعیف و ناتوان . لبه تخت خواب نشستم و با استیصال گفتم :

— حالا تکلیف چیست ؟ چه باید بکنیم ... ؟ او خون سرد و آرام جلو آمد . کنار من نشست و دستش را روی شانه من گذاشت و گفت :

— ترمس ... من خودم ترتیب کار ها را میدهم ... او مدت ها بود که بیمار و بستری بود . خیلی ساده میتوان مرگش را طبیعی جلوه داد . بلند شو کمک کنیم تا جسدش را با تاقش ببریم ...

قادر نبودم به جسد نزدیک شوم . چشمهای پیر مرد از حلقه بیرون زده و به سقف خیره شده بود . صورتش حالتی مثل خنده تمسخر آمیز داشت . زن ، بازویم را گرفت و گفت :

— چرا معطلی ... زود باش ، باید او را با تاقش ببریم ...
 با سختی جسد را بدوش انداختم و پشت سر او قدم
 به راهرو گذاشتم . برای يك لحظه متوجه شدم که کسی
 سرعت در خم راهرو ناپدید شد و خودش را بداخل اتاق
 انداخت . از شدت وحشت تمام تنم خیس عرق شده بود ...
 در انتهای راهرو ، زن در اتاقی را گشود و من پشت سرش
 وارد اتاق شدم . اتاق کوچکی بود پر از کتاب که يك
 تختخواب كوچك و يك ميز تحریر تنها اسباب و اثاثه آن را
 تشکیل میداد . جسد را روی تختخواب انداختم و پتوش
 را روی سینه‌اش کشیدم . زن مثل يك کارآگاه زبردست و
 مانند کسی که از مدتها قبل چنین نقشه ای داشته ، نگاه
 دقیقی به اطراف اتاق انداخت و گفت :

— عصایش ... عصای او آن اتاق است ... سرعت از
 اتاق بیرون آمدم . شب فرارسیده بود و راهروها در تاریکی
 مطلق فرو رفته بود . خواستم چراغ راهرو را روشن کنم ،
 اما کلید چراغها را پیدا نکردم . با عجله براه افتادم و وارد
 اتاق خواب زن ناشناس شدم و عصای پیرمرد مقتول را که
 در گوشه ای افتاده بود برداشتم . همینکه قدم براهرو
 گذاشتم ، احساس کردم ، يك جفت چشم ، از لای در اتاقی
 که نیمه باز بود ، بمن خیره شده است . از ترس زبانم بند
 آمده بود نفس در سینه‌ام حبس شده و عرق از سرورویم
 فرو می ریخت . حالا قتلی را که من مرتکب شده بودم ، يك

شاهد هم پیدا کرده بود . شاهدهی که من نمیدانستم کیست ؟
 دوان دوان خود را به اتاق پیر مرد رساندم و به زن ناشناس
 زنی که مرا باین گرداب وحشتناک کشیده بود ، گفتم :
 - در این خانه غیر از تو کی زندگی می کند ؟

- يك دختر جوان که بچه سر راهی پیر مرد است و دو
 روز پیش به بیلاق رفت و يك مستخدم پیر که امروز صبح
 او را به مرخصی فرستادم و تایکساعت دیگر باز می گردد .
 چطور مگه ؟

با عجله جواب دادم :

- يك نفر ... يك نفر در راهرو بود ... من خودم او
 را دیدم ... او را دیدم که همه حرکات بارازیر نظر داشت ...
 رنگ از روی او پرید . آشکارا لرزید . با وجود این گفتم :
 - اشتباه کرده ای ... هیچکس در خانه نیست ...
 عصای پیر مرد را که هنوز در دست داشتم ، بگوشه ای
 انداختم و گفتم :

- باید اتاق ها را بگردیم ... من یقین دارم که اشتباه
 نکرده ام ...

در اتاق پیر مرد را بستیم و بیرون آمدیم . او تمام
 چراغ های راهرو را روشن کرد . اولین اتاقی که جستجو
 نمودیم ، همان اتاقی بود که لای درش باز بود . اما اتاق
 خالی و خلوت بود و انگار که ماههاست کسی در آن زندگی
 نمیکند ... سایر اتاق ها را نیز جستجو نمودیم . اما همه اتاق

ها خالی بود ، زن نفس راحتی کشید و گفت :

- دیدی اشتباه کرده ای ... دچار خیالات شده ای ...

گره کراواتم را محکم کردم و جواب دادم :

- من باید بروم ...

دست هایش را دور گردنم انداخت و صورتش را به

صورتم چسباند و گفت :

- حالا مرا تنها نگذار ... می ترسم ... می ترسم ...

صبر کن تا مستخدم ما باز گردد ...

دلم شور میزد . میدانستم که اتفاقات و ماجرا های

دیگری انتظار مرا میکشد . همین دلیل اصرار کردم :

- برای امشب کافی است . من باید بروم ...

دوباره سئوالی را که چند ساعت پیش کرده بود ،

تکرار نمود :

- تو هنوز نام مرا نمیدانی ...

- خوب ، خودت دلت نخواسته بمن بگویی ... فرصت

این سئوال را نداشتم ، حالا بگو نامت چیست ؟

- تو دلت میخواهد مرا چی صدا کنی ؟

- باین موضوع تا حالا فکر نکرده ام ... خودت بگو ...

... متانه ...

تکرار کردم :

- متانه ... متانه ...

و مانند اینکه با خود حرف میزنم گفتم :

— چه نام عجیبی ... مستانه ...

— خوب مستانه حالا باید بروم.

خودش را بیشتر بمن چسباند و التماس کرد :

— مرا با يك چند توی این خانه تنها نگذار ...

میترسم ... خیلی میترسم ... سعی کردم او را از خودم جدا

کنم . به ساعت نگاه کردم . نه شب بود . یاد هوشنك دوستم

افتادم . قطعا او حوضه اش سر رفته و دیگر منتظر من نبانده

بود . در همین موقع زنك تلفن در راهرو طنین انداخت .

مستانه بطرف تلفن دوید و گوشی را برداشت :

— الو .. بله ... متشکرم آقای دکتر ... از ظهر تا بحال

از اتاقش بیرون نیامده است . بعد از ظهر سعی کردم وارد

اتاقش شوم و قرص هایش را بدهم ولی در را باز نکرد و

فریاد کشید میخواهم تنها باشم ... دیگر از این قرص های

لعتنی خسته شده ام ... بیائید اینجا ؟ بسیار خوب منتظر تان

هستم ...

— دکتر مخصوص پیر مرد بود . مرد ظماعتی است .

میتوان با پول دهانش را بست . فردا صبح پیش تو می آیم و

به تو خبر میدهم چه شد . حالا می توانی بروی چون دکتر

اتومبیل دارد و تا یک ربع دیگر باینجا میرسد .

نگاهی باو انداختم و بطرف در راه افتادم . اما هنوز

بدر نرسیده بودم که زنك در بصدا درآمد . بی اختیار دو قدم

عقب رفتم . مستانه بمن نگاه کرد و سرعت گفت :

— میتوانی زیر تخت اتاق خواب پنهان شوی ... من باید در را باز کنم تا به بینم کیست ؟
 — فکر نمیکنی دکتر باشد ؟
 — نه دکتر باین زودی باینجا نمیرسد ...

چاره‌ای نبود ، با عجله وارد اتاق خواب شدم و در حالی که بخودم لعنت میفرستادم که چرا دعوت یک زن ناشناس را پذیرفته و خود را در این درد سر بزرگ انداخته ام ، زیر تخت خواب رفتم و در همین موقع صدای باز شدن در کوچه را شنیدم ...

تا چند دقیقه در راهرو سکوت برقرار شد . و بعد صدای مستانه را شنیدم که میگفت :
 — از این طرف بفرمائید دکتر ... اول چند دقیقه استراحت کنید ...

و از زیر تخت دیدم که مستانه و دکتر وارد اتاق خواب شدند و دکتر درست روی همان صندلی که من چند لحظه پیش روی آن نشسته بودم ، نشست و مستانه با همان طنازی ، با همان اغواگری و لوندی ، در حالیکه سعی میکرد زیبایی اندام نیمه برهنه اش را بیشتر از پیش به چشم دکتر بکشد گفت :

— خیلی زود آمدید دکتر ؟
 دکتر با صدائی که تعجب و شگفتی در آن موج میزد پرسید :

۔ مگر شما از آمدن من اطلاع داشتید ؟

حالا نوبت مستانه بود که غرق حیرت شود . من از زیر تخت تا آنجا که برایم میسر بود و امکان داشت سعی میکردم صورت آندو را به بینم و حیرت و تعجب خود من نیز دست کمی از مستانه نداشت . مستانه با دهان نیمه باز و با لکنت زبان گفت :

۔ مگر ... مگر ... شما ... شما چند دقیقه پیش تلفن نکردید و حال «آقا» را پرسیدید ؟ نگفتید من تا نیم ساعت دیگر به آنجا می آیم ؟

دکتر در جای خود نیمه خیز شد . حالت حیاقت و سفاقتی در قیافه اش خوانده میشد ، جواب داد :

۔ حتما با شما شوخی کرده اند . من دو روز است که اصلا بخانه شما تلفن نکرده ام و بهمین دلیل امشب وقتی از اینجا عبور میکردم ، بفکرم رسید که حال «آقا» را پرسیم ...
 رنگ مستانه بکلی پریده و بهت زده و پریشان بدکتر چشم دوخته بود . اگر هر کسی جای دکتر روبروی مستانه نشسته بود از حال آشفته او می فهمید که مستانه سخت ترسیده است . من در زیر تخت بفکر عیقتی فرو رفته بودم .
 حالا برایم مسلم شده بود که جز من و مستانه شخص یا اشخاص دیگری از جریان قتل مطلع شده اند . اگر دکتر راست میگفت و حقیقت را بیان میداشت پس چه کسی به مستانه تلفن کرده بود ؟ آن دو چشم کنجکاو و براق که در

تاریکی راهرو بسن خیره شده بود ، يك لحظه از نظرم دور
نمیشد. افکار وحشتناکی به مغزم هجوم آورده بود . ندانسته
ر دامنی گرفتار شده بودم که عاقبتش معلوم بود . دنباله
افکارم را صدای قهقهه هوس انگیز مستانه از هم گسیخت .
مستانه یالوندی از جابر خاست و در حالی که میخندید و
بدکتر نزدیک میشد ، گفت :

— لابد با من شوخی کرده اند دکتر ...

بدکتر با چشم های حریص و دهان نیمه باز به مستانه
چشم دوخته بود . مستانه دستش را روی شانه دکتر گذاشت
و در حالی که با لوندی در چشم های او خیره شده بود
گفت :

— دکتر هنوز دوستم داری ؟

دکتر رنگ برنگ شد . آن سایه سفاهت و حماقت
بیشتر از پیش روی صورتش به چشم میخورد . در حالیکه
احمقانه دستهای مستانه را گرفته بود گفت :

— مستانه بازها بتو گفته ام که همیشه دوستت دارم ...
همیشه ... تو ... تو با این پیر مرد بیمار نمیتوانی زندگی
کنی . درست است که او میلیونها ثروت بپایت ریخته است
اما خوب فکر کن .. به بین آیا این میلیونها ثروت تو را
راضی میکند ؟ تو را قانع میکند ، ارزش يك شاخ گل عشق
را دارد ...

مستانه مثل بازیگر ماهری قیافه ای غمگین بخود گرفت

و در حالیکه کاملاً صورتش را نزدیک صورت دکتّم پرده بود گفت :

... منہم مثل تو فکر میکنم ... تو را دوست دارم ...
مایلم با تو فرار کنم ... اما تو میدانی کہ آقا چہ قدرت
جهنمی دارد . اگر با تو بگریزم ، ملی دوسہ روز ما را پیدا
خواهند کرد .

دکتر کہ از چشم های سرخ شدہ اش معلوم بود سخت
اسیر هوس و شہوت شدہ و قادر بکنترل خود نیست
دستہایش را بکسر مستانہ حلقہ کرد و لبہایش را روی
برزجستگی های سینہ اش گذاشت و زمزمہ کرد :
... اگر تو بخواهی اورا میکشم ... یک آمپول عوضی
کافی است ...

مستانہ با زرنگی خودش را از آغوش دکتر بیرون
کشاند و بالحنی مصنوعی گفت :

... او را بکشیم ... آہ ... خدای من وحشتناک است ،
چطور میتوانیم اورا بکشیم ؟ یک پیر مرد قرتوت و ناتوان را ..
دکتر از جا پرید و باز مستانہ را بہ آغوش کشید و
سرش را میان انبوه موهای او فرو برد و گفت :

... در راہ عشق ہر کاری روا است ... من بخاطر
بدست آوردن تو از هیچ جنایتی نمی ترسم ... فقط تو بگو ...
بگو کہ موافقی با من زندگی کنی ...

مستانہ سرش را پائین انداخت و سکوت کرد . من

زیر تخت دندانهایم را از فرط خشم بهم میفشردم . این زن ، این شیطان پلید داشت . یکنفر دیگر را به ماجرا میکشانند و عجیب این بود که من نسبت به دکتر حسادت میکردم ! از اینکه او مستانه را در بغل داشت بشدت رنج میبردم . آیا بهمین زودی عاشق مستانه شده و باو دلباخته بودم ؟ باز متوجه حرف های دکتر شدم .

— مستانه ... مستانه من چرا سکوت کرده ای ؟ باور کنم که سکوت علامت رضاست ؟

مستانه مثل بچه ای که قهر میکند ، مثل دختر بچه لوس و لجباز لبهایش را جمع کرد ، حالت دلپسندی بخود گرفت . يك حالت ناز ، يك پایش را بلند کرد و هوس انگیز نجوا کرد :

— پس همین الان دکتر ... همین الان که او خوابیده است ...

دکتر سرعت بطرف کیفش رفت و در آنرا گشود و وسایل تزریقش را بیرون کشید . شیشه سیاه رنگی که خیال می کنم مرفین بود بدست گرفت و آنرا داخل آمپول کشید و گفت :

— اندکی از این دارو برای خوابیدن بیمار مفید است . اما اگر کمی زیاده تر شود ، آنوقت بیمار برای همیشه بخواب میرود . شیشه را کنار تخت خوابش میگذاریم و دستش را به آمپول میزنیم تا اثر انگشتش روی آمپول بماند . همه خیال

نخواهند کرد که او اشتباه کرده و مقدار زیادتری بخودش تزریق کرده است ...

خنده شیطنت آمیز پر از مکر و حیلای روی لب‌های مستانه نقش بسته بود و با تمسخر دکتر را نگاه میکرد . دکتر کارش را تمام کرد و گفت :

- برویم ... برویم ...

هر دو از اتاق بیرون رفتند . من گردنم خسته شده بود . سرم را زمین گذاشتم و باز بفکر فرو رفتم . فکر اینکه عاقبت کار به کجا منتهی میشود . فکر اینکه وقتی از آن خانه لعنتی بیرون رفتم هرگز باز نگردم . ولی مگر می توانستم مستانه را فراموش کنم . این زن ، در همان مدت کوتاه ، بکلی مرا اسیر کرده بود . اسیری که بهر کجا دلخواهش بود میکشاند و میبرد ... دکتر و مستانه باتاق باز گشتند . اینبار دکتر حالت مرموز و قبیافه اسرار آمیزی داشت . فکر کردم شاید ماجرا را فهمیده است . مستانه که متوجه این حالت دکتر شده بود ، جلو رفت و گفت :

- کار تمام شد ؟

دکتر خنده‌ای کرد و جواب داد :

- اگر تو بخواهی بله ...

مستانه ابروهایش را درهم کشید و پرسید :

- یعنی چه ؟

دکتر لبخند زد :

— گوش کن مستانه ... من بحرف تو ، بقول تو اعتماد ندارم . به «آقا» آنقدر تزریق کردم که بخوابد ، اگر تسلیم شوی ... اگر بگذاری کام دل بستانم کار را تمام خواهم کرد ...

وبلا فاصله مستانه را بغل گرفت ... چون آنها نزدیک تختخواب ایستاده بودند ، نمیتوانستم صورتشان را تماشا کنم ، فقط پاهایشان را میدیدم و صدایشان را میشنیدم .
مستانه آهسته گفت :

— حالا نه ... حالا نمیتوانم ..

اما دکتر اصرار کرد :

— اگر راست میگوئی ، اگر دوستم داری پس چرا امتناع میکنی ... چرا ...؟ از دکتر این زرنگی را بعید میدانستم . قیافه او چنان احببانه بود که انسان نمیتوانست باور کند ، قادر است کلک بزند و مکر و حیله بکار بندد .
مستانه چاره‌ای جز تسلیم نداشت . در موقعیت خطرناکی گرفتار شده بود که می‌بایست دستورات دکتر را انجام دهد ... بی‌اختیار گوشه‌ایم را گرفتم تا صدای نجوا مانند آنها را بشنوم . اعصابم شدت متشنج شده بود و نفرت سیاهی به سیاهی شبهای بی ستاره قلم را پر کرده بود . این زن شیطان صفت در آغوش مردی بیگانه افتاده بود درحالی که چند قدم آنطرفتر ، درون اتاقی دیگر چند شوهرش روی تختخواب قرار داشت و بیش از چند ساعت از مرگش

نمیگذشت . چشبهایم را بستیم ، دهانم تلخ شده بود و نفرت
 و حسادت تمام وجودم را پر کرده بود . وقتی چشم گشودم
 که دکتر مجدداً مشغول پر کردن آمپولش بود و مستانه با
 موهایی آشفته و بهم ریخته در نزدیکی او ایستاده و با چشم
 های پر از نفرت به دکتر نگاه میکرد . باید اعتراف کنم که
 در آن لحظه آثار گناه را روی سینه ، گردن و صورت
 مستانه میدیدم . گوئی جای بوسه های دکتر مثل داغ ننگ
 روی بدن او باقیمانده بود . آندو از اتاق خارج شدند و
 پس از چند دقیقه باز گشتند و دکتر درحالیکه در کیفش
 را می بست گفت :

- من فردا صبح باینجا می آیم و جواز دفن را صادر
 میکنم ... باید سعی کنم ماجرا خیلی ساده و عادی تمام
 شود ...

دکتر کیفش را برداشت و از در خارج شد و من از
 زیر تختخواب بیرون آمدم . مستانه خسته بود . با وجود
 این دستهایش را دور گردن من حلقه کرد و گفت :

- آه کوچولوی من تو چه زجر کشیدی ؟

بدون اینکه جوابش را بدهم ، بدون يك دقیقه معطلی
 پشت دستهایش را از دور گردنم باز کردم و از خانه مستانه
 بیرون دویدم ...

تازه از خواب برخاسته بودم . از ماجراهای شب
 گذشته هیچ چیز را یاد نداشتم . مثل هر روز از روی

تختخواب پائین آمدم و مسواکم را برداشتم . ناگهان دو ضربه کوتاه بدر خورد . با تعجب ازاینکه در آن موقع صبح چه کسی با من کار داشت ، بطرف در رفتم و در را گشودم . يك مرد چهارشانه قوی هیکل که از سرو وضعش معلوم بود نباید وضع مالی رضایتبخشی داشته باشد ، يك پاکت بدست من داد و گفت :

— این نامه مال شماست .

و قبل از آنکه منتظر جواب من شود ، از پله ها پائین رفت . باعجله درپاکت را باز کردم . روی يك تکه کاغذ با خط ظریف زنانه‌ای نوشته شده بود :

«موفقیت شما را در اجرای جنایت ماهران تان تبریک میگویم و امیدوارم در کنار مستانه اغواگر و شیطان صفت که اسیر و برده هوس های خویش است ، خوشبخت شوید ولی آیا مطمئن هستید که مستانه در وقتی دیگر با کمک مردی دیگر ، همان معامله‌ای که شما با آن پیر مرد بیچاره کردید در مورد شما روا نمیدارد ؟

دوست ناشناس شما»

بسرعت از پله ها پائین آمدم . میبایست میفهمیدم که این نامه را ، چه کسی برای من فرستاده و او کیست که از راز جنایت من و مستانه باخبر است ...

خیابان خلوت بود و جز چند رهگذر کسی در خیابان دیده نمیشد ... گوئی مرد ناشناس قطره‌ای آب بود که

در زمین خشك و عطش زده فرو رفت . با ناامیدی با ناظم
رفتم . دلم شور میزد . ماجرا های شب گذشته با تمام
جزئیاتش بخاطرم آمد . بی اختیار نگاهم بطرف عكس بزرگ
و قاب کرده پدرم که چند سال پیش در گذشته بود ، کشیده
شد . چند لحظه به عكس خیره شدم . عكس جان می گرفت ؛
تغییر شکل میداد ، تكان میخورد و ناگهان به صورت پیر
مرد مقتول در آمد . با آن نگاه غضبناکش ، با آن چشم های
شرر بارش ... دستهایم را روی چشم هایم گذاشتم تا عكس
را نبینم اما بنظرم میرسید که پیر مرد از میان چهار چوب
قاب بیرون آمده و بمن نزدیک می شود . از عصایش آتش
می بارید و مرا می سوزاند ... دستهایم را از جلوی چشم
هایم برداشتم . وای ... خدای من ... اتاق پر از اشباح
بود . هزاران شبح که همه شکل و قیافه آن پیر مرد را
داشتند از دیوار ها بیرون می ریختند و بمن حمله میکردند .
هر کدام يك عصای آتشین در دست داشتند . حتی صدای
آنها را می شنیدم . غدهای می خندیدند . دستهای ناسزا
میگفتند ... صورتهایشان مثل قیر مذاب می جوشید ، تغیر
شکل میداد ، گاه آنقدر بزرگ می شد که تمام بدنشان را
فرا میگرفت و چند لحظه بعد از آن صورت بزرگ فقط يك
جفت چشم وحشتناك و پر خون باقی مینماند ... عرق از سر
و صورتم می چکید . سرم را میان دستهایم پنهان کرده و وسط
اتاق خم شده بودم تا این اشباح هول انگیز را نه بینم اما

نمیشد ... یکی از آنها دستش را روی شانه‌ام گذاشت و صدایم کرد . فریاد زدم :

... نه ! ... نه ... من او را نکشتم . . من بی گناهم ... پیر

مزد ... خودش ...

دستی که روی شانه‌ام قهرار گرفته بود ، بشدت تکانم داد و صدائی بگوشم خورد :

- چیه ... ؟ چته ... ؟ دیوانه شده‌ای ؟ از چی حرف می‌زنی ؟ کی را نکشته‌ای ... ؟ با حیرت سرم را بلند کردم . هوشنك بود که در کنارم ایستاده و با تعجبی غیر قابل وصف مرا می‌نگریست ! وحشتزده به اطراف اتاق نگاه کردم . گوئی بدقیال اشباح می‌گشتم . بعد آرام روی تخت‌خواب نشستم . تمام بدنم خیس عرق شده بود . هوشنك جلو آمد و گفت :
- تو بیماری ... اعصابت ضعیف شده ... باید استراحت کنی ...

آهی کشیدم و جواب دادم :

- نه متشکرم هوشنك ... خیالاتی شده بودم . تنها زندگی کردن مرا مایخولیائی کرده است . هوشنك با لحن مشکوکی پرسید :

- تو از چی حرف می‌زدی ؟ از يك مقتول ، از يك پیر

مرد سخن می‌گفتی ...

آب دهانم را بزحمت فرو دادم . تقسم بالا نمی‌آمد . فکرم کار نمی‌کرد . دلم بشدت شور میزد . یکدفعه متوجه

شدم که هنوز نامه مچاله شده را در دست دارم . یا عجله از جا برخاستم و گفتم :

... نمیدانم ... نمیدانم ... گفتم که دچار خیالات شده بودم ...

هوشنگ اصرار کرد :

... بگیر بخواب ... باید استراحت کنی ... میخواهی برایت دکتر بیاورم ؟

نام دکتر ، یکبار دیگر ماجراهای شب گذشته را بخاطر من آورد . یادم آمد که امروز دکتر بخانه مستانه میرود تا جواز دفن «آقا» را صادر کند . اگر دکتر هنگام صدور جواز دفن می فهمید که پیر مزد به قتل رسیده است چه اتفاقی روی میداد ؟ ... می بایست خود را بخانه مستانه برسانم و بفهمم در آنجا چه روی میدهد . بایستی حوصلگی به هوشنگ گفتم :

... تنها خدمتی که میتوانی بمن بکنی ، اینست که تنهایم بگذاری و بروی ...

هوشنگ اخم هایش را در هم کشید و جواب داد :

... بالاخره من می فهمم که دیشب در آن خانه چه ماجرائی رویداد که تو اینطور عوض شده ای ...

آنوقت در اتاق را محکم بهم زد و بیرون رفت . پس از رفتن او دچار يك تردید و دودای شدم . بر سر يك دوراهی قرار گرفتم . آیا بهتر نیست تا بیشتر در این گرداب

وحشتناك فرو نرفته‌ام ، اتاقم را عوض كنم و يا اصلاً بشهر
خود باز گردم ؟ وقتی فكرم باينجا ميرسيد ، مستانه را ياهمه
اغواگري ، با همه طنازی و لوندي و دلربائي ميديدم ،
ميديدم كه سرش را روي سينه‌ام گذاشته است و صدايش
را كه چون يك موسيقي ، شيرين و سكرآور است در گوشم
مي‌ريزد :

- مرد کوچولوي من ... تو را خوشبخت ميكنم ،
خوشبخت ترين مردی كه روي زمين وجود دارد ، طعم
عشق را به تو ميچشانم و وجودت را لبريز از لذت ميكنم ...
كجا ميروي ؟ چرا تركم ميكني ؟ آيا هرگز زني چون من
خواهي يافت ؟

آنوقت اراده‌ام سست مي‌شد ، ناچار بودم اعتراف كنم
كه سخت به مستانه دل بسته‌ام . ولي اين احساس را نمي-
شناختم و نميدانستم كه انگيزه‌اش چيست ؟ هوس است ؟
شهوت است ؟ خود خواهي است ؟ وبعد ياد آن صحنه فجيع ،
صحنه نفرت‌انگيز عشق‌بازي او با دكتر مياقتادم و بفكرم
مي‌رسيد كه من يك بازيچه كوچك بوده‌ام ، يك وسيله احق
و بيچاره بوده‌ام تا مستانه به آرزوهايش برسد . نقشه‌هايش
را عملي كند . از كجا مطمئن باشم كه دوستم دارد و فريم
نميدهد ؟ نه بايد بخانه مستانه بروم . بايد بفهمم كه او تا چه
حد و چگونه مرا دوست دارد ...

فورا لباسهايم را پوشيدم و بدون اينكه صبحانه

بخورم از آپارتمان بیرون آمدم . هیچوجه قادر نیستم
 افکاری را که تا رسیدن بخانه مستانه به مغزم خطور کرد ،
 بر زبان آورم . هر چه بود وحشت بود ، هراس بود و دلهره
 بود ... به چند قدمی خانه مستانه که رسیدم ، فهمیدم همه
 اقوام از درگذشت «آقا» اطلاع یافته اند . چندین اتومبیل
 آخرین سیستم مقابل خانه ، صف کشیده بود ، جمعیت زیادی
 می آمدند و می رفتند . چنان شلوغ بود که هر غایری
 می توانست بفهمد در آن خانه مجلس ختمی برپا شده است .
 يك آمبولانس سیاه رنگ که متعلق به اداره متوفیات بود ،
 جلوی در خانه متوقف شده و روی کاپوت و سقفش تاج
 گل های بزرگ که نوار سیاهی آنرا تزئین کرده بود ، دیده
 میشد ... باوسواس و تردیدی شکنجه آور بدر خانه نزدیک
 شدم . هیچکس به هیچکس نبود . از درون خانه صدای
 گریه و زاری شنیده میشد و چند مستخدم بسرعت چای و
 قهوه باین طرف و آن طرف می بردند . توی راهروها ، توی
 اتاق ها و در حیاط جمعیت موج میزد .. مقابل در ایستادم .
 هیچکس را نمی شناختم و نمیدانستم که اصولا باید وارد
 بشوم ، یا نه .. در این موقع يك دختر بلند قد رنگ پریده که
 نور سیاهی روی صورت انداخته بود ، بمن نزدیک شد و
 با لحن معنی داری گفت :

- نمایش جالبی است آقا !

با تعجب با ونگریستم . آه ... این دختر چقدر

زیبا بود . چقدر قشنگ بود . چشمان سیاه و جذابی در آن صورت مهتابی رنگ پریده چه کشش جادویی و تحسین انگیزی داشت . گفتم :

منظورتان را نفهمیدم ؟

چشم های درشتش را که همرنگ شب بود و درخشش مرمر سیاه را داشت ، راست و مستقیم در چشم هایم دوخت و با همان لحن تیش دار و پرطمعانه گفت :

نمایش جالبی است . بفرمائید توتا بهتر تماشا کنید ...

و بعد مثل يك رویا ، به نرمی مهتاب و خبکی سایه لغزید و دور شد . با بهت و حیرت وارد خانه شدم و یاولین اتاق رفتم ... دور تا دور اتاق عده زیادی مرد نشسته بودند و درباره حادثه و مرك ناگهانی «آقا» صحبت میکردند . داشتم کلافه میشدم . نمی توانستم آرام و قرار بگیرم . در این اتاق طوری داخل راهرو باز میشد که من میتوانستم اتاق «آقا» را ، همان اتاقی را که دیشب جسد پیر مرد را در آن گذاشته بودم ، ببینم ... ناگهان از داخل اتاق مستانه بیرون آمد . سر تا پا سیاه پوشیده بود و بشدت اشک میریخت و گریه میکرد . دو زن میامپوش دیگر که مبن و جافتاده و چاق بودند ، زیر بازو های مستانه را گرفته بودند و او چنان گریه و زاری میکرد ، چنان شیون میکشید و چنك بر گونه میزد که همه از اتاق بیرون ریخته و به تماشای او مشغول شده بودند ..

زن‌ها با تائر او را نگاه میکردند و مردها در گوش هم
و زمزمه می نمودند :

— بیچاره خیلی زود بیوه شد ... چقدر شوهرش را
دوست داشت ... حیف ، حیف که مرگ ناگهانی آقا این زن
باوقا را داغدار کرد ...

پشت سر مستانه ، بفاصله چند قدم ، دکتر راه میرفت.
صورت دکتر در هم و قیافه اش گرفته بود . ابر نامعلوم
تیره ای روی چهره اش سایه انداخته بود و سعی می کرد
نگاهش با نگاه کسی مصادف نشود ... مستانه از جلوی من
گذشت و نگاه تندى بن انداخت . در این نگاه خنده
پنهانی شادمانه ای نهفته بود . خنده ای که فقط من میتوانستم
آنها دریابم . این زن چه بازیگر ماهری بود ! پشت سر
مستانه خود را به حیاط رساندم و در گوشه ای ایستادم .
براستی ، همانطور که دخترک زیبای رنگ پریده میگفت
نمایش جالبی بود و من میخواستم پایان این نمایش را ببینم .
مستانه را باطاقی که عده زیادی از خانم ها درون آن
جمع بودند ، بردند نگاهم متوجه همان دختر زیبا شد که نزدیک
میز بزرگی که بساط چای را رویش پهن کرده بودند ، ایستاده
بود . آهسته باو نزدیک شدم و گفتم :

— مرحوم «آقا» با شما نسبتی داشت ؟ سرعت بطرف
من چرخید و جواب داد :

— آه شمائید ؟ چقدر دلم میخواست با شما حرف

یزنم !

ابروهایم را در هم کشیدم و پرسیدم :

مگر مرا می‌شناسید ؟

- خیلی خوب نه ! اما میشناسم .

- جوابم را ندادید . مرحوم «آقا» شما چه نسبتی

داشت ؟

- پدرم بود !

این جمله را با چنان لحنی گفتم که مثل پتک بر مغز

من فرود آمد و گیج‌م‌گرد . پس این دختر زیبا و طناز ،

همان دختر سر راهی بود که مستانه گفته بود به ییلاق رفته ؟

بی اختیار پرسیدم :

- مگر شما به ییلاق رفته بودید ؟

این سؤال آنقدر احمقانه و دور از هوشیاری بود که

بلافاصله خودم متوجه خبط و اشتباهم شدم . ولی دیگر

خیلی دیر شده بود و حرف از دهانم پریده بود . لبخند

مسخره آمیزی زد و گفتم :

- عجب ! نمیدانستم که شما تا این اندازه به زندگی

ما واردید ... شما از کجا میدانستید من به ییلاق رفته‌ام ؟

سرم را پایین انداختم . جوابی نداشتم که بدهم و اگر

جوابی هم میدادم ، اوضاع بدتر و سخت‌تر میشد . ناچار

سکوت کردم و او بالحن جدی و تهدید آمیزی گفت :

- گوش کنید آقا .. من دیشب می‌خواستم بدیدن

شما بیایم . اما متأسفانه آدرس خانه تان را نمیدانستم ...
 من باید باشما حرف بزنم . لازم است که با شما گفتگو
 کنم ...

خیال میکردم گوشه‌ایم عوضی شنیده است . کنجکاری
 به شدیدترین شکلی آزارم میداد . چیزی در درونم فریاد
 میکشید : دیشب ... دیشب ...

آخر او مرا از کجا میشناخت و برای چه موضوعی
 میخواست با من گفتگو کند ... وقتی دیدم منتظر جواب
 ایستاده است ، شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم :

— من اصلاً شما را نمی‌شناسم !

— چطور مرا میشناسید ؟ من «آقا» هستم . دختر

مرحوم آقا ... شما باید مرا خیلی خوب بشناسید .

با لجاجت پاسخ دادم :

— فرض کنید اینطور باشد . بامن چکار دارید ؟

— باید در مورد «آقا» و در مورد «زندگی» شما

گفتگو کنیم ..

این ضربه آخری چنان هولناک بود که سرم گیج رفت .

پرده سیاهی جلوی چشم‌هایم کشیده شد . یاد نامه افتادم ...

نامه‌ای که صبح بدستم رسیده بود . نمی‌دانم چرا بین این

دختر زیبا و آن نامه رابطه‌ای یافتم .. زانوهایم میلرزید .

مثل آدم‌های تب‌کرده ، گر گرفته بودم و حرارت سوزنده‌ای

عذابم میداد . احساس کردم که نمیتوانم روی پا بایستم ...

دستم را به لبه میز گرفتم . تنها با عجله از من دور شد و من دیدم که مستانه به آنطرف می‌آید . قلبم داشت از جا کنده میشد . بیمار شده بودم . بیماری که نمی‌دانستم علتش چیست ... مستانه بمن نزدیک شد و به تندی گفت :

- دکتر همه چیز را فهمیده‌است ... او میخواهد جواز دفن را صادر نکند .. او هنگام معاینه جسد بمن گفت :

- این پیر مرد را خفه کرده‌اند ... من نمیتوانم جواز دفن صادر کنم و باید به پزشك قانونی و مأمورین پلیس اطلاع دهید ...

نمی‌توانستم آنچه را که می‌شنوم باور کنم . دکتر ، همان دکتری که شب گذشته از مستانه کام دل گرفته و خود زهر به جسد «آقا» تزریق کرده بود اینك میخواست مأمورین پلیس را خبر کند . با التماس به مستانه گفتم :

مستانه با استیصال سر تکان داد و گفت :

- آخر فکری بکن ... تصمیمی بگیر ...

- چه فکری ؟ چه تصمیمی ؟ الان آبرو ریزی میشود . الان همه این جمعیت کثیر موضوع را می‌فهمند ... می‌فهمند که من ، و تو آقا را به قتل رسانده‌ایم و او بمرک طبیعی نمرده است .. و اگر جمعیت این موضوع را بفهمد ، مرا تکه تکه خواهند کرد .. چکار کنم .. نمیدانم ...

بدون توجه به اطرافم درحالی‌که هوش و حواس خود را از دست داده بودم و بغض در گلویم گره خورده بود :

گفتم :

— آخر او چرا میخواهد اینکار را بکند ؟ چه نظری

دارد ؟

مستانه با استیصال و ناراحتی جواب داد :

— تو را میخواهد ... ! میگوید باید قاتل را بشناسم و

بدانم چه کسی «آقا» را خفه کرده است . فقط در این صورت حاضر است جواز دفن را صادر کند ...

هر لحظه که میگذشت ضربات کشنده‌تری بر روح من

فرود می‌آمد . دکتر چرا می‌خواست مرا بشناسد ؟ شناختن

من چه سودی برای او داشت ؟ دیگر طاقتم تمام شده بود .

میخواستم فریاد بکشم : «آهای مردم ... من آقا را کشتم»

من او را بادست های خودم خفه کردم . بیائید مرا بکشید ،

مرا بدار بزنید و از این شکنجه بزرگ روحی نجاتم دهید ...»

ولی واقعا شهادت اینکار را نداشتم . در این موقع

متوجه دکتر شدم که نزدیک در اتاقی ایستاده و بادقت مستانه

را نگاه می‌کرد . تنها هم از روی تراس طبقه دوم متوجه

من و مستانه بود . دفعتا تصمیمی گرفتم . می‌بایست هر طور

شده دکتر را راضی کنم که جواز دفن را صادر کند .

می‌بایست باو می‌گفتم که خودش هم به جسد آقا زهر تزریق

کرده است و اگر پزشک قانونی این ماجرا را بفهمد پای

خودش هم میان می‌آید ... به مستانه گفتم :

— من با دکتر جر می‌زنم . من او را قانع میکنم که

جواز دفن را صادر کند . يك اتفاق خالی بمن نشان بده تا دکتر را به آنجا ببرم ...

مستانه به اطراف نگاهی انداخت و جواب داد :
 - اتفاقها همه پر از جمعیت است ، تو به حمام طبقه بالا برو ، من دکتر را پیش تو میفرستم ...

بدون لحظه‌ای معطلی براه افتادم . وقتی طول حیات را می‌پیمودم و بطرف راهرو می‌رفتم ، جسته و گریخته می‌شنیدم که مردم زمزمه میکنند : چرا جسد را به آمبولانس نمی‌برند ...؟ پس چرا مراسم تشییع انجام نمیشود ... ظهر شد ... منتظر چی هستند ... مثل اینکه اتفاقی افتاده است ...

با عجله از میان جمعیت گذشتم . قلبم در چنگال هراسی بزرگ فشرده میشد . حالت تهوع داشتم و سرم گیج میرفت . از پله ها بزحمت بالا رفتم و ناشیانه با باز کردن در تمام اتاقها حمام را یافتم و وارد شدم و چون دیگر نمی‌توانستم سر پا بایستم ، لبه «وان» بزرگ و مجللی که در گوشه حمام قرار داشت نشستم ... لحظات به سختی سپری میشد . مثل اینکه

پای زمان را بسته بودند . میل شدیدی در خود احساس میکردم که هرچه زودتر دکتر را به بینم و با او حرف بزنم . مثل زمین تشنه‌ای در انتظار باران و یا ساحل دور افتاده‌ای در انتظار موج بودم . بالاخره در حمام باز شد و دکتر در حالیکه کیفش را بدست داشت و همان حالت احقانه و سفاقت در صورتش خوانده میشد ، وارد گردید و درست رو بروی

من ایستاد . چند لحظه بدون اینکه کلامی بر لب رانیم ،
 همینطور خیره خیره یکدیگر را نگریستیم . نگاه ما ، نگاه
 دور قیب ، دو دشمن و بالاتر از همه نگاه دو تشنه خون بودا
 نمیدانستم موضوع را از کجا شروع کنم و چه بگویم...
 بنظر می رسید که دیوار های حنام مثل دو پیرس بزرگ بهم
 نزدیک میشوند و مرا در میان خود می فشارند . دکتر از دیدن
 این صحنه می خندد و قهقهه میزند و من سعی میکنم خود را
 از فشار دود دیوار ، از میان تنگ دو پیرس بزرگ رهائی بخشم...
 بالاخره دکتر سکوت را شکست :

- خوب پس شما هستید ؟

مثل آدمی که اصلا از موضوع اطلاع ندارد ، پرسیدم :

- من کی هستم ؟

- قاتل آقا !

کلمه «قاتل» درست همان فشاری را که چند لحظه پیش
 خیال میکردم دیوار ها بر من وارد می آورند ، وارد کرد و
 چون پتك سهمگینی به مغزم خورد ، اما جای انکار نبود .
 من نیامده بودم تا خود را از این اتهام تبرئه کنم . آمده
 بودم دکتر را راضی کنم که جواز دفن را صادر کند و نگذارد
 موضوع بر ملا شود ... گفتم :

- فرض کنید اینطور باشد .

- فرض نمیکنم بطور حتم اینطور است .

مایوسانه دندانهایم را بهم فشردم و گفتم :

... بله آقا را من کشتم .. اما همانقدر که من در مرگ او سهم و شریک هستم ، شما هم گناهکارید . من میدانم که شما آنشب به جسد آقا زهر تزریق کردید و بخیال خود او را کشتید ! خیال قتل ، نیمه از قتل محبوب میشود .

اگر به پلیس اطلاع دهید ، اگر پزشک قانونی را خبر کنید کار به کالبد شکافی جسد میکشد و آنها می فهمند که به جسد زهر تزریق شده است . بنا براین همانقدر که پای من در این ماجرا کشیده شده است ، شما هم گرفتار هستید ...

نفس نفس می زدم و این حرف ها را با هیجان بیان می کردم . وقتی سختم تمام شد ، خیال کردم ضربه نهائی را فرود آورده و دکتر را مجبور به تسلیم کرده ام ... اما او برخلاف نظر من نه تکانی خورد و نه شتابزده شد . با همان خونسردی که مقابل من ایستاده بود ، خندید و گفت :

... آه ...! پس شما دیشب اینجا بودید . همه چیز را دیدید ... فقط مرتکب يك اشتباه شدید و آن اینست که من دیشب اصولا به جسد دست نزدم . اگر من به جسد دست زده بودم یا او را میدیدم در همان لحظه اول می فهمیدم که آقا مرده و قتل روی داده است . من دیشب برای کام دل گرفتن از این زن آشوبگر ، از مستانه اغواگر ، از معشوقه دلربای شما ، يك حقه زدم و آن اینکه وارد اتاق آقا شدم بدون اینکه اساسا به تخت خواب نزدیک شوم و بدون اینکه چراغ را روشن کنم . من فقط وارد اتاق آقا شدم . مایع

داخل آمبول رازیر فرش خالی کردم و باز گشتم ... فقط همین :

دیوانه وار از جا پریدم و فریاد زدم :

— دروغ میگوئید ... دروغ میگوئید ... مستانه هر دو بار که شما باتاق رفتید همراه شما بود و شما نمی توانستید جلوی چشم او محتوی سرنک را زیر فرش خالی کنید. باز هم خندید. از آن خنده های خونسردانه ای که مرا دیوانه میکرد و با تشم می کشید ... آرام گفتم :

— آقا شما هنوز خیلی جوانید. چطور باور می کنید پزشکی جسدی را به بیند، باو زهر تزریق کند و تفهمد که قتلی روی داده و حد اقل تفهمد که آن شخص مرده است ؟ این يك حقه بود ! حقه ای برای کام دل گرفتن ... درست است که مستانه دیشب هر دو بار همراه من از اتاق خارج شد. ولی او که میدانست داخل اتاق جسدی قرار دارد، از شدت ترس، از شدت هراس قدم بداخل اتاق نمی گذاشت و باید تصدیق کنم که این موضوع دیشب مرا دچار سوء ظن کرد. اما از آنجائیکه آتش اشتیاق در دلم زیاده می کشید، باین مسئله زیاد توجهی نکردم ...

چنان عصبانی شده بودم که میخواستم همان لحظه خودم را روی او بیاندازم و با دندانهایم گلویش را بجوم ... ولی بهر ترتیبی بود بر اعصاب خود مسلط شدم و پرسیدم :
— حالا میخواهید چکار کنید ؟

— معامله !

منظورش را نفهمیدم و با تعجب گفتم :

— معامله ؟ منظورتان چیست ؟

— گوش کنید ... پس از مرگ آقا ، همه ثروتش به
مستانه می‌رسد . آقا قبلاً وصیتنامه خود را تنظیم کرده و
در این وصیتنامه تمام ثروتش را به مستانه بخشیده است و ...
حرفش را قطع کردم و سؤال نمودم :

— پس تمنا چی ؟ مگر تمنا دختر «آقا» نیست ؟

— بله ... همینطور است . اما معشوقه شما ... مستانه
فته گرجان آقا را اسیر و برده خود ساخته بود که مرحوم
آقا در وصیتنامه خود فقط از مستانه خواسته است که از
تمنا تا هنگامیکه بخانه شوهر میرود نگهداری کند و از
ثروتش چیزی باو نبخشیده است ...

شما از کجا میدانید آقا چنین وصیتی کرده است ؟

— دوست عزیز ... مدتها است که انتظار چنین روزی
را دارم . من از مدتها قبل میدانستم که چنین روزی فرا
خواهد رسید و مستانه پس از آنکه از موضوع وصیت نامه
خاطر جمع شود اقدام به قتل آقا میکند ... این طبیعی بود .
این را هر بچه مکتبی می‌توانست بفهمد که مستانه از آقا رنج
میرد ... تو از هیچ چیز اطلاع نداری ... تو همینطور چشم
بسته باین دام افتاده‌ای ... مستانه فقط بیست و نه سال دارد
و آقا هفتاد سال داشت ! خوب توجه بکن . زنی در سن

بیست و نه سالگی در اوج هوس و تمنا و لذت است و مردی
 در سن هفتاد سالگی خاکستر یخ کرده‌ای است که فقط بدرد
 دور ریختن می‌خورد . مستانه شور و شر دارد . یکپارچه
 آتش است و می‌سوزاند . چنین آتشی را چگونه می‌توان
 خاموش کرد ؟ برای فرو نشاندن يك كوه آتش ، يك دریا
 لازم است . دریائی پر جوش و خروش ، دریائی عظیم ...
 مثل تو جوان ! فقط دریای جوانی تو ، دریای قدرت و
 جوش و خروش تو است که میتواند چنین آتشی را خاموش
 کند ... چون من این موضوع را میدانستم ، میدانستم که
 روزی به دریائی چون تو احتیاج دارد ، ناچار است خاکستر
 آن پیر مرد را که روی آتش وجودش نشسته است بدور
 بریزد و برای آرام شدن بدریا پناه یبرد ... بله دوست من ،
 با مباشر آقا از در دوستی درآمدم و از متن وصیتنامه مطلع
 شدم ... بهمین دلیل است که در مقابل جواز دفن آقا
 می‌خواهم يك معامله بکنم ... معامله‌ایکه به نفع هر سه نفر
 ما می‌باشد ... هم من ، هم تو و هم مستانه ...

همانطور که دهانم از حیرت و تعجب باز مانده بود
 و با چشم های از حدقه درآمده او را می‌نگریستم ، گفتم :
 - چه معامله ای ؟

- من نیمی از ثروت آقا را می‌خواهم !
 من از ثروت آقا هیچ اطلاعی نداشتم اسامی نمیدانستم
 که وضع مالی آنها چگونه است . بهمین دلیل پاسخ دادم :

- خوب ، این مسئله چه ارتباطی بمن دارد ؟ چرا باخود
مستانه صحبت نمی کنی ؟

شانه هارا بالا انداخت و گفت :

- آخر او زن طباع و جاه طلب و سرسختی است و
بهین سادگی حاضر نمی شود ، از دو میلیون ثروت صرف نظر
کند !

با صدای بلندی که بفریاد شبیه بود ، پرسیدم :
- چچی دو میلیون ثروت ؟ مگر آقا چقدر پول داشت ؟
- دوست من او چند دهکده در شمال دارد ، هزاران
هکتار زمین مزروعی دارد . در همین تهران چندین خانه و
دهها مغازه دارد که روی هم از پنج میلیون متجاوز میشود...
او یکی از ثروتمندترین و با قدرت ترین مردان این شهر
بود ...

آب دهانم را بزحمت پائین دادم . چند لحظه سکوت
کردم . چه جوابی داشتم باو بدهم . اصلا این مسئله چه
ربطی به من داشت . چرا باخود مستانه صحبت نمی کرد ؟
چرا ... ؟ چرا ... ؟ چرا ... ؟ از این چراها هزاران هزار در
مغز من نقش می بست و بی جواب می ماند . دکتر که سکوت
مرا دید و متوجه سرگردانی و بلاتکلیفی من شد ، افزود :

- من میدانم تو را دوست دارد . میدانم که تو نفوذ
فوق العاده ای روی مستانه داری ، بهین دلیل می خواهم از
نفوذ تو استفاده کنم و او را مجبور کنم که این معامله را

انجام دهد .

با التماس گفتم :

— ولی دکتر من بیشتر از دو سه روز نیست که با او آشنا شده‌ام .. من بعثت خامی ، بعثت اشتباه در این دام گرفتار شده‌ام ... اگر او قبول نکند تکلیف چه میشود ؟
دکتر انگشتش را بطرف من دراز کرد و پاسخ داد :

— اگر قبول نکند تو قربانی میشوی !

— آخر گناه من چیست ؟

— گناه تو اینست که جوانی و زیبایی و از همه مهمتر مورد علاقه يك زن پولداری . آیا همین گناه کافی نیست...!
— گوش کن دکتر ، بفرض اینکه او بخواهد قبول کند که الان نمیشود به محضر رفت و معامله کرد . سر و صدای مردم در آمده است . تو جواز دفن را صادر کن ، من قول شرف میدهم که او را مجبور کنم این معامله را انجام دهد و نیمی از ثروت شوهرش را بتو ببخشد ...

دکتر با صدای بلند خندید و در خالیکه در کیفش را

باز میکرد گفت :

— هیچ احتیاجی به محضر نیست . من اسناد لازم را حاضر کرده‌ام . یکی از این اسناد را باید تو امضاء کنی و مندی دیگر را مستانه ...

و سپس دو ورقه کاغذ را که بالایش چند تمبر چسبانده شده بود ، بدست من داد . نگاهی به هر دو ورقه انداختم ،

یکی از آندو ، آنکه می‌بایست مستانه امضاء کند ، طوری تنظیم شده بود که نشان میداد مستانه در قنار يك میلیون به‌دکتر باخته و يك میلیون نیز از او قرض گرفته و در مقابل سند داده است که پس از مرگ شوهرش این دو میلیون را بازولش به دکتر پس بدهد و سند دوم ، یعنی آنکه می‌بایست من امضاء کنم ، بصورت يك اعتراف تنظیم شده بود . اعتراف باینکه با تحريك مستانه آقا را به قتل رسانده‌ام !
 ناله کردم :

— دکتر این خیلی بی‌انصافی است ... خیلی ..

— اما قتل بی‌رحمانه‌تر است .

— ولی ما از کجا مطمئن باشیم ؟ شاید تو یاد دست داشتن چنین اسنادی تا پایان عمر دست از سر ما برداری و هر روز تقاضای تازه‌ای داشته باشی ؟

— مطمئن باش به محض اینکه نیمی از ثروت آقا بمن منتقل شد ، این اسناد را تحویل شما خواهم داد ...

بفکر فرو رفتم . آیا مستانه حاضر میشد بخاطر من نیمی از ثروتش را به دکتر واگذار کند ؟ برای او هیچ اهمیتی نداشت که من گرفتار و زندانی شوم ، یا اعدام گردم . چون او خوب میتوانست نقش خود را بازی کند و با دلربائی و پول خود را تبرئه نماید . اما تکلیف من چه میشد ؟ اصلاً شاید مستانه از خدا میخواست که من گرفتار شوم ... شاید این نقشه خود او بود که میخواست مرا از

سر باز کند . از کجا معلوم که با دکتر زدوبند نکرده و چنین نقشه‌ای طرح نکرده بود . مگر نه اینکه شب گذشته خود را تسلیم دکتر کرد و از او دلربائی نبود . مگر دکتر صریحا اعتراف نکرد که مدتها است او را دوست دارد ؟

در این افکار غرق بودم که در حمام باز شد و مستانه قدم به حمام گذاشت ...

در صورت مستانه ، ابريك اضطراب ، حالت يك تشویش دیده میشود . با وجود این سعی میکرد خونبردی خود را حفظ کند . نگاهی بمن که رنگ پریده و لرزان ایستاده بودم و نگاهی به دکتر که لبخندی تسخیر آمیز و آزار دهنده بر لب داشت انداخت و گفت :

— خوب ! او را دیدید ؟

روی سخنش با دکتر بود . اما دکتر بدون اینکه پاسخ او را بدهد ، بمن گفت :

— من نمی‌توانم بیشتر از این معطل شوم ، تصمیم بگیرید ...

به مستانه نزدیک شدم ، او راقی را که دکتر بمن داده بود ، بطرف او دراز کردم و التماس نمودم :

— مستانه او ... او از من چیزی میخواهد که قادر نیستم باو بدهم .. او ثروت تو را میخواهد ... او ...

مستانه با خونبردی عجیبش با صدای آمرانه‌ای

فرید :

— از تو انتظار ندارم مثل يك بچه شتابزده و پریشان باشی .. این اوراق چیست ؟ و سرعت هردو ورقه را از من گرفت . یکبار دیگر سکوت کشنده و ناراحت کننده بر محیط کوچک حمام حکمفرما شد . من و دکتر هردو چشم به مستانه دوخته بودیم تا اثر خواندن نامه‌ها را روی چهره‌اش جستجو کنیم . من کاملاً متوجه شدم که دست مستانه هنگام خواندن اسناد آشکارا میلرزید . رنگش چنان پرید که انگار یکبارہ تمام خون بدنش از حرکت ایستاد . گویی همان لحظه بر زمین خواهد خورد و قلبش از حرکت خواهد ایستاد . دکتر در تمام این مدت ، حتی يك لحظه هم آن خنده تسخیرآمیزش محو نشده بود . سرانجام مستانه سر برداشت و گفت :

— بسیار خوب دکتر موافقم ...! جواز دفن را صادر کن ، تا من هم این ورقه را امضاء کنم .

دکتر قلم خودنویس را از جیب بیرون آورد و بطرف مستانه دراز کرد . اما مستانه بالحن خشک و زننده‌ای گفت :

— اول جواز دفن را صادر کنید و بمن بدهید ...

چند لحظه بعد ، بادستی لرزان اعتراف نامه را امضاء کردم . پزشك هردو ورقه را در کیفش گذاشت و از حمام بیرون رفت و مستانه که تا آن هنگام رنگ پریده و مشوش بود ، بمن نزدیک شد ، سر پنجه پا بلند شد و با عجله بوسه‌ای از گونه‌ام ربود و در حالیکه از حمام بیرون میرفت ، گفت :

— هیچ نگران نباش ... به موقع از شر او هم راحت

خواهیم شد . من برای بدست آوردن تو خیلی بیشتر ازدو
میلیون حاضر بودم پردازم ...!



جنازه «آقا» در میان انبوه جمعیت که بعضی از آنها
به سختی می گریستند به آمبولانس حمل شد و من بدون
اینکه خود بخواهم با اتومبیل یکی از تشیع کنندگان دنبال
آمبولانس براه افتادم . افکار گوناگونی که به مغزم هجوم
آورده بود ، يك لحظه آرام نمی گذاشت . مرتب فکر
میکردم عاقبت اینکار چه خواهد شد . آیا چند ماه پس از
دفن جسد ، باز هم دکتر میتواند مرا با اتهام قتل تحت تعقیب
قرار دهد ؟ آیا این ماجرا خاتمه یافته است ؟ کلام معنی دار
مستانه در گوشم زنگ میزد : هیچ نگران نباش به موقع از
شر او هم راحت خواهیم شد ...

ناگهان فشاری را بر بازویم احساس کردم و چون
صورتی را بطرف چپ برگرداندم دیدم تنها در کنار من
نشسته است ! من چنان غرق در افکار خود بودم که بهیچوجه
متوجه نشده بودم در کنار من کس دیگری هم نشسته است .
بزحمت لبخندی زدم . نمیدانم در این لبخند من چه بود که
احساس کردم موجی از محبت و مهربانی در چشم های تنها
به تلاطم درآمد و او هم بمن خندید و آهسته گفت :
- نگرانی شما بزودی تمام میشود . فقط باید کمی بمن
کمک کنید ...

دو سه تفری که غیر از من و تمنا درون اتومبیل نشسته بودند، با تعجب بیا دو نفر نگریستند. من سرم را پائین انداختم و بقیه راه را سکوت کردم.

در امامزاده عبدالله، جنازه را بخاک سپردند. عده‌ای کثیر جمعیت، چنان دور گور را گرفته بودند که من قادر نبودم چیزی را مشاهده کنم اما بخوبی صدای شیون‌های مستانه را می‌شنیدم... از مردی که در کنارم ایستاده بود و با تأثر به مراسم دفن جسد نگاه میکرد، سیگاری گرفتم و دود آنرا باولع بلعیدم... ساعت از دو بعداز ظهر گذشته بود که مراسم تدفین پایان یافت و بطرف شهر راه افتادیم. دم در امامزاده عبدالله، مستانه از شلوغی و ازدحام استفاده کرد و خودش را بن رساند و گفت:

— امشب در خانه منتظرت هستم. در را باز میگذارم که براحتی بتوانی داخل شوی... حتما باید بیایی میخوام در مورد مسائل مهمی با تو صحبت کنم...

فرصت نیافتم به مستانه بگویم که نمیتوانم بیایم زیرا او سرعت از من دور شد. من میدانستم که این زن منظوری جز خاموش کردن آتش هوش ندارد. میدانستم که عطش او سیری ناپذیر است. اما چه سود که سخت باو دل بسته و عاشقش شده بودم. مستانه با آشوبگری، با طنزهای خاص خودش بکلی اسیرم کرده بود. وقتی او را با آن پیراهن خواب توری، با آن موهای بلند موج که

روی شانه های سپید و گرد و خوش ترکیش منی ریخت بیاد می آوردم ، تمام تنم داغ میشد . احساس گنگ و گرمایی مطبوع تمام تنم را فرا میگرفت . سست میشدم . بی اراده میشدم و می دیدم که چاره ای جز اطاعت کردن دستور اتش ندارم ... دستهایم را توی جیب شلوارم فرو بردم و براه افتادم . میخواستم تنها باشم . میخواستم اندکی راه بروم و یکبار دیگر ماجرای دوسه روز اخیر را از نظر بگذرانم ... ولی هنوز بیش از چند قدم از جمعیت که با سر و صداسوار اتومبیل ها میشدند ، دور نشده بودم که تنها از پشت سر صدایم کرد :

- گوش کنید آقا ... آدرس خانه تان را میخواستم !

- برای چی خانم ؟

- مگر فراموش کردید که گفتم باید با شما صحبت

کنم ...

بی اراده آدرس خانه ام را دادم و افزودم :

من اتاق محقری دارم که لایق شما نیست .. باوجوداین

اگر بخواهید سرافرازم کنید ، منت بزرگی به دوش من

گذاشته اید و سعادت بی همتائی نصیب من ساخته اید ...

تنها با دقت گوش کرد و گفت :

- خیلی قشنگ حرف میزنید ! ...

- اوه این لطفی است که در حق من دارید ...

- بسیار خوب تعارف را کنار بگذارید ، امشب به

خانه شما خواهم آمد ...

شتابزده گفتم :

- امشب ... امشب .. آخه من منزل نیستم ...

شانه هایش را بالا انداخت ، چشم های قشنگش را که حالتی جادوئی داشت مثل می زده خواب آلودی بازو بسته کرد و جواب داد :

- بهر حال من امشب میایم ...

این حرف را با چنان وسوسه ای گفت که قلبم از حرکت باز ایستاد و احساس کردم خون به صورتم هجوم آورد و سرخم کرد ... تمنا دور شد و رفت و من بیشتر راه را پیاده طی کردم و سرانجام تصمیم گرفتم شب به خانه مستانه نروم و منتظر تمنا بمانم . باید می فهمیدم که این دختر رویائی ، این دختر فوق العاده زیبا بامن چکار دارد ؟ چه میخواهد بمن بگوید ...

وقتی بخانه رسیدم ، از خستگی و گرسنگی طاقت ایستادن نداشتم ، لباسهایم را از تن بیرون آوردم و در ساردینی را گشودم و باشتهای کامل غذا خوردم و سپس روی تخت خواب افتادم و بخواب عمیقی فرو رفتم ... نمیدانم چند ساعت خوابیده بودم . هنگامی برخاستم که تاریکی اتاق را فرا گرفته بود . به حمام رفتم و بیشتر از یک ربع ساعت زیر دوش آب ایستادم . نمیدانم اثر آب بود یا چند ساعت خواب مداوم که اعصابم آرام شده و تشویشم تمام

شده بود . هوس شدیدی برای خوردن مشروب داشتم . لباسم را پوشیدم و از خانه خارج شدم و نیم ساعت بعد با يك بطر مشروب بخانه باز گشتم . آرام و خونسرد ، مثل مردی که انتظار معشوقه اش را می کشد روی صندلی نشستم و آرام آرام شروع به خوردن مشروب نمودم . ساعت نه شب بود . کم کم از آمدن تمنا مایوس میشدم . فکر میکردم از آمدن منصرف شده و یا به غلبی نتوانسته است که بدیدارم بیاید . مشروب روی من اثر گذاشته بود . رخوت لذتبخشی در رگهایم احساس میکردم . دلم میخواست که پیش مستانه بودم . سرم را روی سینه اش می گذاشتم و برایش حرف میزد . یا به موهایش چنك میزد و در گوشش نجوا میکردم ... فکر کردم هنوز هم دیر نشده است و اگر بخواهم می توانم خود را به منزل مستانه برسانم و از آغوشش لذت ببرم ... از جا برخاستم . برآستی نمی توانستم تعادل خود را حفظ کنم . هنوز بطری مشروب را از روی میز برنداشته بودم که ضربه ای بدر اتاق خورد . در حالیکه آوازی را زیر لب زمزمه میکردم ، بطرف در رفتم و آنرا گشودم . تمنا با نگاهی شرمسار و حالتی مرموز وارد اتاق شد و با لحنی بسیار دلنشین گفت :

- سلام ! خیال کردی دیگر نمی آیم هان ...؟ خیره خیره نگاهش کردم و جواب دادم :

- آخه خیلی دیر کردید ...

روی تختخواب من نشست و گفت :

— حالا من با قاتل پدرم در يك اتاق هستم ، زیر يك سقف ... اینطور نیست ؟

تا آمدم حرفی بزنم ، انگشتش را بلند کرد و گفت :
— آه ... لازم نیست از خودتان دفاع کنید ... من همه چیز را میدانم . من دیشب در خانه بودم ... چند دقیقه پس از آنکه شما پیر مرد را به قتل رساندید ، من بخانه رسیدم ... همه چیز را دیدم ...

سرم را پائین انداختم و بالکنت زبان گفتم :
— باور کنید ... من ... تقصیری نداشتم ... او بمن حمله کرد ... من مست بودم ... برای اولین بار مشروب خورده بودم ... از آن گذشته من قصد کشتن او را نداشتم ... من فقط خواستم از خودم دفاع کنم ... تنها با دقت بمن تگريست و گفت :

— گفتم که لازم نیست از خودتان دفاع کنید . از مرك پیر مرد همه خوشحال شدند . حتی من !
— ولی شما دخترش هستید !

تنها از جا بلند شد . از خشم سرخ شده و چشم هایش بیش از حد مغفول گشوده شده بود . فریاد زد :

— بله ... من دخترش هستم .. دختری که در تمام مدت عمر حتی یکبار هم دست محبت بسرم نکشید ... دختری که ثمره يك شب هوس او بود ... بگذارید همه چیز را برایتان

بگویم ... مادر من مستخدم منزل آقا بود ... آقای بیست
 سال پیش ، مثل يك خوك وحشی و مثل يك گرك درنده
 بود ... از چشم هایش آتش هوس می بارید ... و مادر من
 يك دختر معصوم چشم و گوش بسته بود ، دختری که تازه
 از ده به تهران آمده و هیچ نمیدانست ... مثل يك بره معصوم
 و سربراه ... آنوقت یکشب ، یکشب تاریك زمستان این
 گرك به بره حمله کرد ، بره از این اتاق به آن اتاق گریخت ،
 ولی سرانجام بدام افتادم . گریه کرد ، التماس کرد ، زاری
 کرد ... اما هوس چشم و گوش گرك را پر کرده بود ، او
 هیچ نمی فهمید ... فقط يك چیز می توانست آرامش کند و
 آنهم کام دل گرفتن بود ، فریاد های بره بجائی نرسید ،
 گرك او را درید ! بله آقا ... او دامن مادرم را لکه دار کرد
 و من ثمره آن هوس هستم ... زن بیچاره چند سال پیش
 در نهایت خفت و خواری ، در حالیکه هنوز مستخدم آقا
 و معشوقه آقا بود درگذشت ... میدانید ... میدانید
 آه خدای من شرم آور است ... وحشتناك است . او از يك
 بیماری کثیف و زشت مرد ، بیماری زشتی که آقا باو هدیه
 داده بود و باز همین گرك بود که برای حفظ آبرویش
 نمی گذاشت مادرم به دکتر مراجعه کند و ناچار مرا از او
 جدا کردند تا او مرد ! آقا پدر من بود ... اما من امشب
 باینجا آمده ام تا مرگش را جشن بگیرم و با قاتل او عشق
 بورزم ...

بخت زده و خانوش نگاهش می‌کردم ، حرفهایش مثل
 ذلك کاروانی که از دور دستها عبور میکند ، در گوشم
 طنین داشت . پرسیدم :

- پس شما امشب آمده بودید اینجور ها را بمن
 بزنید ؟

بمن نزدیک شد . آنقدر نزدیک که گرمای نفس‌هایش
 را روی صورتم حس میکردم . آنوقت گفت :

- و بگویم که شما قلب‌مرا تسخیر کرده‌اید ... و بگویم
 که باید از مستانه چشم‌پوشید ... بگویم که باید کمکم کنید
 تا انتقام را از مستانه بگیرم . انتقام سالهاییکه رنجم داد ...
 قبیل از آنکه بخود آیم تنها دستهایش را دور گردنم
 حلقه کرد و لب‌هایش را که داغ و عطش زده بود ، روی
 لب‌های من گذاشت و در همان لحظه در اتاق باز شد و مستانه
 قدم بداخل اتاق گذاشت !

تا چند دقیقه هیچکدام از ما متوجه ورود مستانه
 نشدیم . تب‌هوس سراپایان را میسوزاند و لذت بوسه در
 تمام وجودمان میدوید و برای درك بیشتر این لذت چشم
 هایمان را بسته بودیم . شاید اگر مستانه همچنان سکوت
 میکرد و حرفی نمیزد ، مدتها بهمان حال میماندیم . اما صدای
 مستانه ، ناگهان مثل غرش رعد در يك نیمه شب تابستانی
 در اتاق طنین انداخت :

سرویس ، یست !

من و تمنا مثل برق گرفته ها لرزیدیم و در يك لحظه
 از هم جدا شدیم و هردو بطرف مستانه چرخیدیم . من هرگز
 پیاد ندارم زنی را آنچنان خشمگین ، آنچنان عصبانی و
 خروشان دیده باشم . مانند ماده پلنگی بود که در جلوی
 چشمش بچه هایش را روبرو باشند . چون گریه وحشی
 درنده ای براق شده بود . میلرزید . دهانش تپه باز بود و
 دندانهای سفیدش که از شدت خشم برهم کلید شده بود
 برق میزد . چشم هایش از حلقه بیرون آمده و هاله سرخ
 رنگی سفیدی چشمانش را دربر گرفته بود . تمنا تا چند
 لحظه نمیدانست چکار کند و چه بگوید . همین طور مات
 و مبهوت بمستانه نگاه میکرد منهم دست کمی از تمنا نداشتم
 ورود مستانه بقدری غیر منتظره بود که هردو ما تمرکز فکر
 را از دست داده بودیم تنها فکری که نمیکردیم همین
 مسئله بود . اگر در آن لحظه پلیسی وارد میشدو می گفت
 تو را باتهام قتل دستگیر میکنم آنقدر متعجب نمیشدم که از
 ورود مستانه شدم . مستانه که سکوت ما را دید یکبار دیگر
 غریب ...!

- حیف از پولی که برای آزادی تو پرداختم !
 و این میرساند که این بار روی سخش بامن است .
 سرم را پائین انداختم و آهسته گفتم :
 - باید برای توضیح بدهم ... این موضوع کاملاً
 غیر منتظره بود ... کاملاً اتفاقی بود ...

مستانه پوزخندی زد و با انگشت بطرف تمنا اشاره کرد و جواب داد :

این روسپی پست ، این دختر که هر جایی همیشه اینکار را میکند همیشه ...

اینبار نوبت تمنا بود که از کوره در رود . او که کنترل اعصاب خود را بدست گرفته بود ، دستهایش را به کمر زد ، یکقدم جلو رفت و رو در روی مستانه ایستاد . چشم هایش را گشود و فریاد زد :

.. ماما من روسپی هستم یا تو ؟ تو که شوهرت را به قتل میرسانی و پای يك جوان بی گناه را به میدان میکشی ؟ من روسپی هستم یا تو که جوانی را بعنوان معلم موسیقی بخانه می آوری و روز های متعددی در حالیکه شوهرت در اتاق دیگر روی بستر بیماری افتاده با او عشق میورزی . من روسپی هستم یا تو که خودت را تسلیم پزشك میکنی ... تو جهنمی . جهنمی که آتش عطشت هرگز خاموشی نمی گیرد . هر روز و هر ساعت بدنبال طعمه تازه ای میگردی ... می خواهی باز هم بگویم . بگویم تابدانی که من از همه چیز مطلع هستم . همه چیز را میدانم ، حتی موضوع آن پسرک شانزده هفده ساله ای را که بعنوان مستخدم بخانه آورده بودی ... مستانه چنان از این ضربات پی در پی گیج شده بود که نمیدانست چه جوابی بدهد . پادشاهان نیمه باز به تمنا خیره شده بود . تمنا بدون يك لحظه سکوت ادامه داد :

خیال نکن اینبار سکوت میکنم و می‌گذارم این جوان را قربانی کنی ... من او را دوست دارم . باو دل‌بسته‌ام و با تمام قوا سعی میکنم او را از باتلاق وحشتناک هوس تو دور کنم ... مطمئن باش که نمی‌گذارم او را بی‌لعلی .. اینبار پای من در میان است ... می‌فهمی پای من ...! مستانه که هر دم بیشتر عصبانی میشد و بیشتر ناراحت میگشت ، با صدائی که من خیال میکنم تمام همسایه ها را متوجه ساخت، گفت :

تو هم مثل مادرت ، يك پینوای پستی ... ! تنها یكلی طاقت از دست داد و ناگهان مثل سیل خروشانى كه از جا كنده مى‌شود ، خود را روی مستانه انداخت و تا من بخود آیم و متوجه شوم كه چه روی داده است ، آندو باهم گلاویز شدند ... قهیل از هر كار در افاق را بستم و سپس تمام قوایم را در دستهایم جمع كردم و با زحمت آندو را كه در همین مدت کوتاه با ناخن صورت يكديگر را مجروح كرده بودند ، از هم جدا كردم و وسط آنها ایستادم و با خشم گفتم :

عقلتان كجا رفته است ؟ مثل بچه های دبستانی شده‌اید ... مثل زنان بدكاره شده‌اید . بهم چنگ و دندان نشان مى‌دهید . ناسزا می‌گوئید در حالیکه معلوم نیست چه مى‌خواهید ؟ چه مى‌گوئید . بگذارید بدون پرده حرفه بزنم . وضع همه ما خطرناك است . همه ما وضع مشابهی

داریم . و خطرناکتر از همه يك دشمن موذی داریم . دشمنی
مکار و حيله گز مثل روباه ... دكتر را میگویم . او از من
اعترافنامه رسمی دارد . اعتراف نامه‌ای که پای شمارا خاتم
مستانه پمیان میکشد و ...

تمنا حرفم را برید و گفت :

- مرا وارد این ماجرا نکنید . من اصلا در اینکار
دخالت نداشته‌ام . وانگهی من اینجا نیامده‌ام تا درباره قتل
صحبت کنم . من اینجا آمده‌ام که حقم را بگیرم . حقی را
که این زن هوسباز باربا و دروغ و مکر و فریب از من
ربوده است ... من ارثم را می‌خواهم ...
مستانه رو بمن پرخاش کنان گفت :

- شنیدی ... شنیدی که برای چه باینجا آمده‌است؟
چون از علاقه من نسبت بتو اطلاع دارد ، آمده است تا تو
را بازچه قرار دهد و باین وسیله مرا راضی کند که از ثروتم
چیزی هم باو واگذار کنم ...
تمنا فریاد کشید :

- دروغ است ... دروغ است ... من عاشق تو هستم ...
دستهایم را بلند کردم و گفتم :

- صبر کنید .. صبر کنید ... تمنا تو نمی‌توانی خودت
را از این ماجرا کنار بکشی . تو شاهد قتل بوده‌ای . تو
در همان ساعاتی که قتل انجام می‌گرفت از پشت در تماشا
میکردی . تو میتوانستی بایک فریاد ، با وارد شدن بداخل

اتاق مرا بخود آوری و از آن عمل جنون آمیز باز داری
اما اینکار را نکردی . بعد هم به پلیس جریان را اطلاع
ندادی ... پس تو هم شریک قتل محسوب میشوی . بجای
این فریاد ها ، این نزاع و این بیجه بازیها باید دور هم جمع
شویم و با عقل و از روی نقشه به بینیم چگونه می توانیم
اعتراف نامه هارا از دکتر پس بگیریم .

مستانه روی صندلی نشست و سیگاری آتش زد و
گفت :

— اول تو باید تصمیم بگیری ...

یا تعجب پرسیدم :

— چه تصمیمی ؟

— باید بین من و تمنا یکی را انتخاب کنی .

تمنا چشم بمن دوخت . برخلاف جنجال چند لحظه قبل ،
سکوتی سنگین بر اتاق حکمرانی میکرد . براستی قادر
نبودم تصمیمی بگیرم و این عدم توانایی دلیلی داشت . من
سخت به مستانه دل بسته بودم . بخوبی احساس میکردم که
اگر یکروز او را نبینم ، دلم بهانه اش را میگیرد . اما
خرفهائی که تمنا زده بود ، تاثیر وحشتناکی بر من کرده بود .
وقتی به مستانه نگاه می کردم آثار بوسه های آن پسرک
پیشخدمت و آن مرد نوازنده را بر سر و صورتش میدیدم .
یاد لحظاتی می افتادم که او در کمال گستاخی ، در حالیکه
من زیر تختخواب او بودم ، خودش را تسلیم دکتر کرد ...

از طرفی او بخاطر من حاضر شده بود تیمی از ثروتش را
 ببخشد ولی این دلیل مهر و علاقه‌اش بمن نمی‌توانست باشد.
 زیرا در موقعیت خطرناکی گرفتار شده بود که چاره‌ای جز
 اینکار نداشت. اما تنها... احساس میکردم که تنها واقعا
 بمن علاقه دارد. وقتی دختری بدون دلیل با بی‌پروائی به
 مردی اظهار عشق میکند، دلیلی جز محبت و علاقه فوق‌العاده
 ندارد. من اینرا بخوبی میدانستم. میدانستم که تنها مرا
 می‌خواهد و قلبش مرا می‌طلبد. باوجود این درمورد مستانه
 یکنوع احساس حقشناسی در من وجود داشت. چند بار دهان
 باز کردم تا بگویم تنها را می‌خواهم. تنها را باسادگیش،
 با ملاحظتش بر تو زن طنز عشوه‌گر ترجیح میدهم. اما صدا
 از گلویم در نیامد. واقعا کار مشکلی بود. در حضور دوزن،
 دوزن که هر دو بآدم عشق می‌ورزند، انتخاب یکی از آندو
 کار طاقت فرسایی است. بهمین دلیل سعی کردم موضوع
 را عوض کنم. گفتم:

— آخر حالا که موقع این حرفها نیست... در این موقعیت
 چه جای صحبت از عشق کردن است. من باید آدرس خانه
 دکتر را پیدا کنم و شبانه بخانه او دستبرد بزنم و دو ورقه‌ای
 را که من و مستانه امضا کرده‌ایم بدست آورم. من با اطمینان
 ندارم. از او می‌ترسم. او با اوراقی که در دست دارد،
 ممکن است مرتب مزاحم ما شود...
 خیال می‌کردم تنها هم جانب مرا خواهد گرفت و

حرفم را تصدیق خواهد کرد ، اما او مثل دختری که لجبازی میکند ، شانه هایش را بالا انداخت و با لحن معنی داری گفت :

– نه ... مامان راست میگوید ، باید بین من و مامان یکی را انتخاب کنی . این انتخاب کارهای بعدی را ساده خواهد کرد . هر سه خواهیم فهمید چه تکلیفی داریم و چه باید بکنیم ...

مستانه بلافاصله پس از حرف تمنا گفت :

– بله ، من باید بفهمم که تو باید متکی باشی یا به دکتر و آیامی توانم از دویسیلیون ثروتم صرف نظر کنم یا باید ... سکوت کرد و دنباله حرفش را ادامه نداد . این چند کلمه را با چنان زندگی وزشتی و تهدیدی بر زبان آورده بود که برخورد لرزیدم . معنی این حرف این بود که اگر تمنا را انتخاب کنم ، بعنوان قاتل به پلیس معرفی خواهم شد و مستانه را پزشک تصاحب خواهد کرد .

کلافه شده بودم . غرورم جریحه دار شده بود . عقل بمن حکم میکرد که مستانه را انتخاب کنم . ولی دلم فریاد میزد که تمنا بهتر است . تمنا وفادار است .

سرم را میان دستهایم گرفتم و روی تخت خواب نشستم و سرانجام گفتم :

– من ... من ... به مستانه تعلق دارم !
تمنا نه حرفی زد ، نه اعتراضی نمود ، فقط چنان

نگاهی بن انداخت که بی اختیار چشم هایم را از او دزدیدم. تنها در حالی که اشک در چشم هایش حلقه زده بود، دوان دوان از اتاق بیرون رفت و ما را تنها گذاشت و مستانه همانطور که لبخند پیروزی روی لب هایش نقش بسته بود، از جا برخاست و بکنارم آمد، دستهایش را دور گردنم حلقه کرد و گفت :

- بیا همه چیز را فراموش کنیم ... همه چیز را ... و بلافاصله مرا میان بازوهایش ، روی سینه اش فشرد ... آه که این زن چه جادوگری بود ، چه خوب می توانست از تمام دقایق بنفع خود بهره برداری کند ... او مرا می بوسید ، می بوئید و در گوشم نجوا میکرد :

- از هیچ چیز بیم نداشته باش ... تا من در کنار تو هستم ، هیچ توفانی ، هیچ گرد بادی قادر نیست به تو لطمه و صدمه ای بزند ..

آرامشی لذتبخش وجودم را فرا گرفت ، مثل مرتج خشک و تشنه ای بودم که پس از سال ها سوزندگی ، اینک بارانی نرم و ملایم ، آرام آرام بر سرم فرو میریخت ... یا بسان موجی بودم که سرانجام ساحلی مرا پذیرفته بود ... خیال می کنم پس از یکروز پرماجرا که اعصابم تحت شکنجه ای پر رنج قرار داشت ، هیچ مسکن و دارویی نمی توانست چون بوسه های مستانه ، چون محبت های او و چون صدایش که مثل زمزمه جویبار کوچکی بود ، بر

آرامش بخشید ... شب به نیمه رسیده بود و من همانطور که مستانه خواسته بود ، همه چیز را فراموش کرده بودم ... حتی پیر مردی را که بدست من به قتل رسید ...



يك هفته بعد ، من بخانه مستانه نقل مکان کردم ! روزی ورودم بخانه آنها ، هنگامی که مستانه داشت به پیشخدمت ، به مستخدمه پیر میگفت که از آن به بعد من در آن خانه زندگی خواهم کرد . آنها چنان بمن نگریستند که از فرط شرم سر بریز انداختم . ولی هوس عقل مرا زایل کرده بود . چیزی نمی دیدم و احساس نمی کردم . همینکه در کنار مستانه بودم ، سعادتى بزرگ برای من محسوب میشد ... دوره آرامش فرا رسیده بود . من در تمام روز در اتاقم کتاب می خواندم و به موزيك گوش میدادم و شبها نیز در اتاق مستانه بزمی دل انگیز و لذتبخش داشتیم ... روز ها و روزها بدنبال هم سپری میشد . زمان کوله بار خاطراتش را بدوش داشت و در کوره راه زندگی بی هیچ توقفی پیش میرفت ... از دکتر هیچ خبری نداشتم و نمیدانستم که چه میکند و کجاست ؟ مستانه نیز هرگز در مورد پزشك یا من حرفی نمی زد ... هرگاه تمنا را می دیدم ، سرعت از من می گریخت . بنظر می آمد که تمنا ، مثل يك تارك دنیا خود را در اتاقش زندانی کرده است . چند بار خواستم یا او حرف بزنم . اما هیچوقت چنین موقعیتی دست نداد ... خالرم نیست که چند

ماه باین ترتیب در آرامش و بی خبری سپری شد . کم کم احساس میکردم مستانه آن شور و شوق سابق را ندارد . حتی بسیاری از شبها مرا با تاقوش نمی خواند . این بی میلی ، این سردی موجب شده بود که من از آن بی خبری بدرآیم و به زندگی فکر کنم . این وضع تا چه مدت می توانست ادامه داشته باشد ؟ بالاخره تکلیف من چه میشد ؟

هر لحظه ممکن بود که پزشك برای از سر باز کردن من ، اعترافنامه ای را که امضاء کرده بودم ، بدست مأمورین پلیس بدهد و کار مرا یکسره کند ... از هبه بدتر دلم تنها را می طلبید ، او را می خواست . میدانید ؟ انسان گاهی در شناخت عشق اشتباه میکند و این درد بزرگی است . هوس را بجای عشق گرفتن و امیال نفسانی را با محبت اشتباه کردن ، پس از مدتی قلب را میفشارد و دل را دیوانه میکند ... من در آن روزها چنین حالتی داشتم .. روز ها و هفته های متناهی ، در يك صحرا ی خشك و سوزان دویده بودم تا چشمه آبی را بیابم . در این راه پیمائی طولانی ، بارها خار تهمت و بدنامی پای دلم را مجروح کرده بود و تازه حالا می دیدم چشمه محبتی که آنهمه برای یافتنش کوشش کرده ام ، سرابی بیش نبوده است ... سرابی با بخارهای مسموم ... کشش من بطرف مستانه زائیده يك میل شهوانی کثیف بود و اینك که این کنجکاوی برای من خاتمه یافته و این آتش خاموش شده بود می فهمیدم که مستانه در دشت زندگی من

گلی خود رو بود ... گلی که زیبائیش جلب می کند و رایحه اش
 مسنوم ! می بایست هر طور شده تمنا را به بینم . یا او صحبت
 کنم و بگویم که من اشتباه کرده ام . من تو را می خواهم .
 ذرات وجودم تو را می طلبد ... می بایست بیانش میافندم ،
 زاری میکردم ، التماس میکردم و از او می خواستم تا مرا
 به بخشد ... میبایست میگذاشتم او مثل نیلو فری دور درخت
 زندگی من بیچد ... این افکاری بود که هر روز به مغز
 هجوم می آورد . اما هیچوقت نمی توانستم تصمیمی بگیرم .
 تمنا از من می گریخت و این گریز بیشتر به آتش می کشید .
 میدانستم که در دلش خانه کرده ام . میدانستم که نقش من
 در خیالش ، در لحظاته ، در رویاهایش نقش بسته است و
 هر کجا رود مرا در کنار خود احساس خواهد کرد . اما
 برای گریزش ، برای فرار همیشگی اش نمی توانستم دلیلی
 بیابم ... پائیز با همه شکوه غم انگیزش فرارسیده بود .
 من ساعتها پشت پنجره اتاقم می ایستادم و به درخت های
 برهنه ای که زیر شلاق باران سرخم کرده بودند ، می نگریستم ..
 مستانه را دو روز دو روز نمی دیدم . اصلاً یسراغم نمی آمد .
 يك موجود اضافی شده بودم . احساس می کردم
 همین روز ها از خانه بیرونم خواهند انداخت و این فکر
 غرور مرا جریحه دار میکرد ... یکروز ، همانطور که پشت
 پنجره ایستاده بودم و به کلاغهای سیاه که روی شاخه های
 عریان کز کرده بودند ، نگاه میکردم ، ضربه ای آهسته بدن

اتاقم خورد ... پس از يك هفته این اولین بار بود که در آن خانه کسی سراغم را میگرفت . خیال کردم مستانه است . خود را آماده کردم تا به محض ورودش فریاد بزنم که از این زندگی خسته شده‌ام ، از این تنهایی جانم بلب رسیده است و می‌خواهم بروم ... با قدم های مصمم بطرف در رفتم و آنرا گشودم . اما برخلاف انتظارم مستخدمه پیر بشت در ایستاده بود و با نگاهی پراز تشویش به دو طرف می‌نگریست . تا در را گشودم گفت :

— آقا ... شما خانم این را برای شما فرستاده است ... و بلا فاصله پاکتی را بطرف من دراز کرد و همینکه آنرا گرفتم با عجله دور شد . قلبم بشدت می‌تپید . داغی تندی سراپایم را فرا گرفته بود ، در اتاق را بستم و پشت پنجره رفتم و در پاکت را گشودم . نوشته بود :

«نمیدانم چرا تصمیم گرفته‌ام برایت بنویسم ... آخر امکان ندارد بتوانم آنچه را که در دلم میگردد و در درونم روی میدهد ، برای تو روی کاغذ آورم . بهین چه طاقت . فرسا است ، غرور را فرش ره مردی کردن که دیگری را انتخاب کرده است ... معذرا باید تو هنر چیز را بدانی ، بدانی که چه روزهای سخت و طاقت فرسایی را گذرانده‌ام . کومه کوچک دل من که درش بروی همه بسته بود ، هنوز در اشغال توست . من در روز های تنهایی فقط بنو اندیشیده‌ام تو که یکباره سر راهم قرار گرفتی ... میدانی هر وقت به تو

نگاه میکنم چه افکاری به مغزم هجوم می آورد؟ نه... نه...
 امکان ندارد که تو احساس کنی. اگر یک ذره از آنچه در
 قلب من می گذرد، در تو وجود داشت، حتما تاکنون به
 آتش کشیده و خاکسرت ساخته بود؟ بارها اندیشیده ام،
 اگر تو بخواهی، می توانم هزاران نفر را با دستهایم خفه
 کنم. بارها فکر کرده ام، یکاش هرگز ندیده بودمت و
 هرگز بخانه ما قدم نمی گذاشتی... گوش کن مرد محبوب
 من... معشوقه ات... همان زنی که تو بر من ترجیح دادی،
 مشغول توطئه ای سهمگین علیه تو است... تو باید اینرا
 میدانستی که او سرانجام از تو سیر خواهد شد و بفکر
 خواهد افتاد که از سر راهش دورت کند... چه روزهای
 درازی را با انتظار چنین لحظه ای گذرانده ام... فردا ساعت
 دو بعد از ظهر در کافه قنای «ش» منتظرت هستم... باید
 بیایی... حتما بیا چون می ترسم قبل از آنکه بتوانی توطئه
 معشوقه ات را کشف کنی، نسا بود شوی... مرد محبوب
 من، بگذار یکبار دیگر زردت اعتراف کنم و بگویم حاضرم
 بخاطر تو، از انتقام چشم پیوشم، از ارثم چشم پیوشم و
 مستانه را بخيال خود رها کنم و همراه تو بهر کجا که
 دلخواهت است بیایم... آه... اصلا چرا نیایی بگریزم،
 چرا نیایی باهم بجنگل های دور، به کوه های سرکش
 پر غرور پناهنده شویم. چه فایده دارد میان این همه مردم
 پر از ریا و نیرنگ زندگی کردن؟ چه فایده دارد، میان انبوه

گر لُها زیستن ؟ اگر گهائی که چنک و دندان بهم نشان می-
 دهند و یکدیگر را میزدند ... یا تا نوبت دریدن ما فرا
 نرسیده است به يك دهکده دور افتاده بگریزیم ... مطمئن
 هستم که پشیمان نخواهی شد و از آنچه این روز ها آرامش
 درونی تو را بهم زده در امان خواهی ماند ... بیشتر از این
 وقت نوشتن ندارم ... فردا همه چیز را برایت خواهم گفت.
 می بوسمت - تمنا»

نامه را نه یکبار ، بلکه چند بار خواندم . نمیدانم از
 خواندن نامه لذت می بردم ، اندوهگین می شدم یا می ترسیدم
 بهر حال چیزی در نامه وجود داشت که مرا جلب میکرد ،
 مرا بسوی خود میکشید ... حالا می توانستم علت رفتار
 سرد متانه را بفهمم ... پس او میخواست مرا مثل يك کهنه
 کثیف بدور بیااندازد ... دیگر بمن نیازی نداشت ... تصمیم
 گرفتم فردا ساعت دو بعد از ظهر به کافه قنادی «ش» بروم
 و تمنا را به بینم . می بایست او را مجبور میکردم تا آدرس
 خانه دکتر را بیابد و آنرا بمن دهد .

حتما پس از سرقت اعترافنامه ها با تمنا می گریختم .
 دیگر خسته شده بودم . دیگر نمی توانستم بیش از آن در
 بلا تکلیفی بسر برم ... تا شب مدام به تمنا فکر میکردم
 انگار او را میدیدم ، او را احساس میکردم ، او را لمس
 میکردم ... پاسی از شب گذشته بود و من خوابم نمی برد .
 صدائی پشت در اتاق شنیدم ... خوب گوش فرا دادم ...

این صدا چند دقیقه بعد منحو شد . خوابم نمی برد . سیگاری
آتش زدم و مشغول قدم زدن شدم . باز صدای پا را شنیدم .
این بار از انتهای راهرو ، آنجا که اتاق خواب مستانه قرار
داشت صدا شنیده میشد . آهسته در اتاق را گشودم و در
حالی که سعی میکردم کاملاً درون تاریکی فرو رفته باشم ،
خود را بداخل راهرو کشیدم . راهرو تاریک و خاموش بود .
فقط در انتهای راهرو ، از داخل اتاق خواب مستانه ، نور
یاریکی بداخل راهرو کشیده شده بود و در پرتو همین نور
بود که من مستانه و دکتر را دیدم که مقابل در خروجی
ایستاده و لب بر لب هم گذاشته بودند ! خون به مغزم
دوید . برای يك لحظه جنون بمن دست داد . میخواستم با
يك خیز خود را روی آن دو بیاندازم و هر دویشان را به قتل
برسانم ... اما در آخرین لحظه که می خواستم تصمیم خود
را به مرحله اجرا درآورم ، دکتر از خانه خارج شد و مستانه
بطرف اتاق من پیش آمد .

مثل سایه ای بداخل اتاق خزیدم و خود را روی
تخت خواب انداختم . مستانه وارد اتاق شد و چراغ را روشن
کرد . دلم بشدت می تپید . سرم درد میکرد . احساس تلخ
و نامطبوعی در درونم زنده شده بود . مستانه پیش آمد ...
یا زهم جلوتر آمد ... درست کنار تخت من ایستاد و گفت :

- خوابی ؟

جوابش را ندادم . تفرقی به سیاهی شب های بی ستاره

قلبم را فرا گرفته بود ... مستانه به موهایم دست کشیده
و روی من خم شد و باز پرسید :

— چرا اینقدر زود خوابیدی ؟

یکباره بطرف او چرخیدم . میچ دستش را گرفتم و
فریاد زدم :

— از جان من چه میخواهی ؟ چرا راحت نمیگذاری ؟

من ... من برای تو بصورت يك عروسك درآمده‌ام ... و
تو دختر بچه‌ای هستی که فقط در مواقع تنهایی و یکاری
سراغ این عروسك میائی ... من نمیخواهم بازیچه‌تو باشم ...
نه بازیچه تو و نه بازیچه کسی دیگر ... چرا بامن اینطور
رفتار میکنی ؟ تو خیال میکنی من حیوان دست آموزی
هستم که فقط برای فرو نشاندن هوست بکار میخورم ...
ولی اشتباه میکنی ... من دیر یا زود این خانه را ترك خواهم
کرد ... میفهمی تو را و این خانه لعنتی را ترك خواهم کرد ...
سرش را پائین انداخت . رنگش بشدت پریده بود .
خودش را بمن چسباند و در حالی که اشك می ریخت زمزمه
کرد :

— اوه ... اینقدر خشن نباش ... اینقدر بیرحم نباش ...

من واقعا بتو ذلپاخته‌ام ... هیچکس و هیچ چیز نمیتواند
بین من و تو فاصله‌ای ایجاد کند ...

او را با يك حرکت سریع از خود دور کردم و از روی
تخت خواب برخاستم و با همان صدای بلند گفتم :

— بمن دست نزن ... از تو نفرت دارم ... تو پلیدی ...
تو کثیفی ... تو همانطور که تمنا میگفت يك روسپی پستی ...
من اشتباه کردم که تو را برگزیدم ... چرا گذاشتی دکتر
پرود؟ میخواستی او را نگهداری تا مجبور نشوی برای رفع
تنهایی پیش من بیائی ... اصلاً گوش کن مستانه ... من تو
را مثل يك كتاب خوانده شده میشناسم ... لازم نیست مرا
قریب بدهی ... من دیگر همه چیز را میدانم ...
سرش را بلند کرد . اخم هایش را در هم کشید و با
کنجکاوی گفت :

— منظورت چیست ؟ چی را میدانی ؟
میخواستم بگویم : توبئه ای را که تو و دکتر علیه
من ترتیب داده اید ... اما حرقم را فرو خوردم و سکوت
کردم . او اصرار کرد :

— بگو ... چرا اینقدر تغییر اخلاق داده ای ؟ مگر چه
اتفاقی افتاده ... اگر دکتر امشب بدیدن من آمده بود ،
بنا بتقاضای من بود ... من ناچارم که با دکتر از در دوستی
درآیم . من بخاطر تو دارم فداکاری می کنم ... من آغوشم
را بروی دکتر گشوده ام و این بهای رنج آور و گرانقیمتی
است که برای پس گرفتن اعترافنامه تو میدهم ... آنوقت
تو بجای قدردانی از من ، فریاد میزنی ، ناسزا میگوئی و
دختر يك كلفت را برخ من میکشی ... اینرا چگونه می توانم
تعبیر کنم ؟ جز اینکه علاقه ات نسبت بمن تمام شده و دیگر

عشقی بمن نداری...؟

مستانه حرف تازه‌ای میزد . حرفی که من مدرکی نداشتم تا بگویم دروغ میگوید ، او میگفت بخاطر من فداکاری می‌کند ، میخواهد باین وسیله اعترافنامه‌ها را از چنك دكتر خارج کند . من چگونه می‌توانستم این حرف او را دروغ پندارم . همین دلیل سکوت کردم و حرفی نزد . او از جا برخاست و بمن نزدیک شد و سرش را روی شانه من گذاشت و همانطور که به موهایم چنك میزد ، گفت :

- عزیزم من ... فردا شب يك مهربانی ترتیب داده‌ام ... يك مهربانی خصوصی و كوچك . عده‌ای از دوستان من به اینجا می‌آیند . دكتر را مست میکنم و از او می‌پرسم که اعترافنامه‌ها را کجا گذاشته است و تو باید از موقعیت استفاده کنی و خود را بخانه دكتر برسانی و اعترافنامه‌ها را بریایی ... این بهترین فرصت است ...

با لحن مشکوکی پرسیدم :

- دكتر تنها زندگی میکند ؟

مستانه شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد :
- تا آنجا که من اطلاع دارم بله ... اما تو باید احتیاط لازم را بکار بندی ...

مستانه مرا بوسید و از اتاق بیرون رفت و من خود را روی تختخواب انداختم و بفکر فرو رفتم . آیا این همان توطئه‌ای نبود که تنها از آن یاد کرده بود ؟ آیا آنها نمی-

خواستند مرا بخانه دکتر بفرستند و بعد در حین دزدی دستگیرم کنند و تحویل پلیس بدهند؟ بهیچوجه نمیتوانستم تصمیم بگیرم . باز بحران شروع شده بود ... پس از آن آرامش نسبتاً طولانی ، توفان آغاز میشد ... اگر بخانه دکتر نمی رفتم ، شاید دیگر موقعیتی برای از بین بردن اعترافنامه ها پیش نمی آمد ... مستاصل شده بودم ... کم کم خواب چشم هایم را سنگین کرد و تصمیم گرفتم ، فردا ساعت دو بعد از ظهر با تمنا ملاقات کنم و به بینم او چه میگوید ... ؟ تا هنگامیکه موقع ملاقات من و تمنا فرا رسد ، هر لحظه تصمیمی گرفتم و بعد منصرف شدم . همه وجودم از شوق دیدار لبریز شده بود . پس از مدتها او را می دیدم ، در کنارش مینشستم ، بچشان زیبایش می نگریستم و به صدای دل انگیزش گوش فرا میدادم . سرانجام ساعت دو بعد از ظهر ، بدون اینکه کسی متوجه شود از خانه بیرون رفتم و خود را به کافه قنای «ش» رساندم . هنوز تمنا نیامده بود . گوشه ای که دور از چشم مردم بود انتخاب کردم و نشستم . بیش از چند دختر و پسر که سر در هم فرو برده و عاشقانه نجوا میکردند ، کسی درون کافه نبود . گارسون فنجان قهوه ای روی میز گذاشت و خود دور شد و قیحانه به نظاره چند دختر و پسر که آهسته از زیر میز دست های یکدیگر را میفشردند ، مشغول شدم ... چند دقیقه پس از خوردن قهوه ام بود که تمنا سر رسید . آه که این دختر چه اندر

شکونده و زویائی بود . مثل يك تکه بلور ، مثل يك گل تازه رسته ... به اطراف نگاهی کرد و در کنارم نشست . رایحه دل‌انگیز عطری که استعمال کرده بود ، مشام را نوازش میداد . سینه سپیدش که از لای بلور مشکی رنگش شرمسارانه سرمیکشید زیبائی خیره‌کننده‌ای داشت . چشم‌های خوش حالتش را به چشمهای من دوخت و آهسته لبخند زد :

— خیال نیکردم بیائی ؟

دستم را روی دستش گذاشتم ، زمزمه کردم :

— چرا ... ؟ من دیوانه تو ام ...

بالحنی تیشدار جواب داد :

— و عاشق مستانه‌ای !

التماس کردم :

— گوش کن تنها ... گاهی انسان اشتباه میکند و قیمت

جرائی را مجبور است برای جبران اشتباه خودپردازد .

من در تهران تنها بودم . کسی را نمی‌شناختم . دلم می‌-

خواست دوست بدارم و دوستم داشته باشند . آرزو داشتم

قهرمان يك ماجرای عشقی باشم ... در چنین موقعی بود که

مامان تو سر رسید . شیطان و اغواگر ... هوس انگیز و

عاشق کش ... فریبا و وسوسه‌انگیز ... يك جوان چگونه

میتواند در مقابل چنین زنی ، زنی که دلبری میکند و صریحا

عشق می‌ورزد و خود را تسلیم میکند مقاومت نماید ؟ او

چنان نرم و مطیع ، چنان پر شور و دیوانه کننده تسلیم من
 شد که تصور نمیکنم تا پایان عمر بتوانم لحظاتی را که در
 آغوش او گذرانده ام فراموش کنم . این زن آتش است .
 نمیدانم چیست ... در آغوش مرد میلغزد ، گرم میشود ، آتش
 می ریزد ، لذت می برد و لذت میبخشد و زنی این چنین
 مقاومت ناپذیر است ... اما این عشق نبود که من باو داشتم .
 ممکن است يك مرد ، شبهای زیادی را یازنهای روسپی به
 صبح برساند ... ممکن است يك مرد از جام لب زنهای
 بیشماري شراب هوس بنوشد . اما عاشق نمی شود ... آنطور
 که يك دختر ساده دیرستانی با روپوش ارمک و خنده دزدانه
 و نگاه محبت آمیز می تواند يك مرد را جلب کند ، هیچ زنی
 هر چند که اغواگر و شیطان و وسوسه انگیز باشد ، قادر
 نیست . خنده پنهانی و دزدانه يك دختر مرد را میکشد !
 اسیر میکند ! نگاه با محبت يك دختر مرد را تا سر حد جنون
 پیش می برد و اگر این دختر اندکی جسارت و شجاعت داشته
 باشد و در اظهار عشق ، در ابراز علاقه پیشقدم شود می-
 تواند مرد را يك عمر در چنگال خود داشته باشد . کاری
 که يك دختر باقشردن دست مرد انجام میدهد ، آغوش هزار
 زن لووند نمی تواند انجام دهد ... تو باید اینها را بدانی ...
 بدانی که تن یکزن قادر نیست محبت را ارزانی دارد اما
 نگاه او ، خنده او ، محبت او می تواند ... درست است
 لحظاتی فرامیرسد که دست ها خواهش لمس دارند و لب

ها عطش بوسه ... درست است دقایقی می‌رسد که آغوش مرد تن زن را می‌طلبید ... اما این نمی‌تواند عشق باشد ... همانگونه که هوس من نسبت به مستانه عشق نبود ... بگذار بی‌پرده تر صحبت کنم ... مستانه می‌تواند فرمانروای خوبی در يك تخت‌خواب گرم و نرم باشد ، اما هرگز قادر نیست فرشته‌پاك يك عشق باشد و تو برعکس ! ممکن است تن برهنه تو مرا سیراب نکند ... اما محبت و عشق تو مرا مست می‌کند ، از خود بی‌خود می‌کند ... تمنا یاور کن اینها حقیقت است ... حقیقتی که شاید هرگز مردی بر زبان نیاورد ... تاریکی و سوسه‌انگیز است ، خصوصا که زن و مردی تنها باشند ، خصوصا که زنی تشنه باشد ... خصوصا که میان آنها پرده شرم و مانع خجالتی کشیده نشده باشد ... اما این تاریکی ، این وسوسه و این لذت گناه‌آلود دیری نمی‌پاید ... مرد و زن خسته و شرمگین ، پشت بهم می‌کنند و از نگاه کردن بهم شرم دارند ... چون میدانند آن لحظاتی که در هم فرو رفته‌اند با همه لذتی که در برداشته است پایان رسیده و جز گناه ... جز پشیمانی چیزی بجای نگذاشته است ... درست نقطه مقابل عشق ! وقتی مردی و دختری بهم عشق می‌ورزند ، از کنار هم نشستن ، از بهم نگاه کردن ، هم لذت می‌برند و این لذت سیری ناپذیر است ... تمام نشدنی است چون هر دو نمی‌خواهند پایانش دهند ... چون هر دو نمی‌خواهند کثیفش کنند ...

تمنا با لذت واقعی به حرف های من گوش میداد و بمن چشم دوخته بود. از اینکه پشت سر هم آنهمه صحبت کرده بودم خودم نیز تعجب میکردم. اولین بار بود که توانسته بودم آنچه در فکرم و مغزم میگردد بر زبان آورم... وقتی دیدم تمنا باز هم سکوت کرده است، ادامه دادم:

- تو بمن عشق دادی... تو بمن زندگی بخشیدی و این چیزی است که من نمی توانم فراموش کنم... حاضرم با تو بهر کجا که دلخواهت هست فرار کنم. فقط باید عاجزانه اعتراف کنم که در بند مستانه اسیرم. وقتی با او روبرو میشوم، نمی توانم خودداری کنم. خویشتن داری را از دست میدهم. سنت و زیور می شوم. بازبچه قرار می گیرم و وسیله فرو نشاندن هوس او میشوم. تمنا من نمیخواهم اینطور باشد. باور کن نمی خواهم. اما دست خودم نیست...

سرخ را تکان داد و انگشتانش را روی لب های من گذاشت و گفت:

- میدانم که هنوز هم بین من و او مرده ای... هنوز هم نمی توانی یکی از ما دو نفر را انتخاب کنی. مرا دوست داری و اسیر هوس او هستی... از محبت پالووی آلاش من سرمست میشوی و از آغوش لذت بخش او غرق گناه می شوی... اما سرانجام من تو را تسخیر خواهم کرد... سرانجام او را شکست خواهم داد... وقتی او ماسک از چهره

بردارد و آنطور که هست خودش را بتو بشناساند از او
منتظر خواهی شد ...

- تمنای خوبم تو از میهمانی مستانه خبر داری ؟

- بله خبر دارم و در آن شرکت خواهم کرد .

- چه خبر است ؟ این میهمانی برای چیست ؟

- برای خوشگذرانی ! مثل همیشه عده ای از غیاش ...

ترین زن های شهر را در خانه اش جمع میکند ... همه
آن هائیکه مثل خودش زندگی ننگینی دارند میخواهند
تو را به آنها معرفی کند . میخواهد تو را برخ آنها بکشد ...

- میدانی که دکتر هم در این میهمانی شرکت دارد ؟

- بله میدانم ... اینرا هم میدانم مخصوصا او را دعوت

کرده است تا جس حبادت تو را تحریک کند ...

- اما او بمن گفت دکتر را برای این دعوت کرده است

تا من از موقعیت استفاده کنم و بخانه اش دستبرد بزنم و
اعترافنامه ها را بربایم ...

تمنا بادقت گوش فرا داد . ابرو هایش را در هم کشید

و گفت :

- اینرا هم بتو گفت که پای يك مرد سومی هم در

میان است .

با تعجب پرسیدم

- چی مرد سوم ؟ او کیست ؟ چه می خواهد ؟ چه

نقشه دارد ؟

تینا خنده ای کرد و گفت :

— آه ... عزیز من ... تو چقدر ساده ای . او همان
مردی است که حاضر نشد «آقا» را بکشد . همانکه مستانه
تمام این تلاش ها را بخاطر او میکند ... خود منهم از این
موضوع اطلاعی نداشتم . من خیال میکردم واقعا عاشق
توست .. واقعا تو را دوست دارد . در حالیکه چند روز پیش
فهمیدم در پشت پرده يك مرد سوومی وجود دارد . مردی
بنام کامران ... مستانه دیوانه اوست . او را می پرستند ، جز
او در جهان چیزی نمیخواهد ... برای رسیدن به کامران بود
که تو را فریب داد . او تصور نمیکرد که پای دکتر هم بمیان
کشیده شود یا فکر میکرد با تسلیم شدن به دکتر ، باهبستر
شدن با او بتواند راضیش کند . تو «آقا» را به قتل رساندی ،
حالا با حيله و نیرنگ مجبورت میکند پزشك را هم بکشی
و وقتی او را کشتی بسادگی تو را پشت میله های زندان
و احتمالا بالای چوبه دار خواهد فرستاد و بعد با کامران
عزیزش ، با میلیون ها ثروت پدر من ، به دور افتاده ترین
نقاط جهان سفر خواهد کرد و به خوشگذرانی مشغول خواهد
شد ... شاید به آمریکا برود ... شاید ویلائی در جزایر
هاوایی بخرد ... کسی چه میداند شاید هم يك کشتی تفریحی
بخرد و هر روز در یکی از بنادر دنیا لنگر اندازد ... بله مرد
محبوب من ... اینست سرنواشتی که مستانه ، معشوقه دلیندت
برای تو پیش بینی کرده است !

تمنا حرف میزد و من از شدت خشم و غضب دیوانه شده بودم . دندان هایم را روی هم میفشردم و به مستانه فکر میکردم . به آن همه پستی و هرزگیش ، به آن همه دورویی و مکاری و حيله گريش ... با استیصال پرسیدم :

- خوب پس تکلیف ما چیست ؟ چه باید بکنیم ؟

تمنا بفکر فرو رفت . موضوع آتقدر پیچیده و مبهم بود که به آسانی نمیشد برای حلش تصمیم گرفت ... لحظاتی چند در سکوت سپری شد و بعد تمنا سر برداشت و گفت :

میدانی که دکتر عاشق مستانه است ؟

- - اگر اینطور بود پس چرا نیسی از ثروت او را می-خواهد .. او که از مستانه کام دل گرفت . او که قادر بود مستانه را داشته باشد ...

- نه تو اشتباه میکنی . دکتر تصور میکند که مستانه عاشق تو است و برای اینکه او را همیشه در چنگ خود داشته باشد از تو و او مدرک گرفت . تو باید دکتر را در جریان کار بگذاری .. باو بگوئی که برایش چه نقشه ای کشیده است و چه خیالی دارد . باید کامران را به دکتر معرفی کنی ... او مرد مکار و حيله گری است و خودش میداند چه بکند ... فقط باید خیلی احتیاط کنی . خیلی مواظب باشی که خودت را بیشتر از این گرفتار نکنی ...

تمنا از جابر خاست و گفت :

- امشب می ییتم ... اگر لازم شد به خانه دکتر

پروی، پرو... اما سعی کن قبلاً دکتر را در جریان بگذاری
و همه چیز را باو بگوئی...

تمنا رفت و منم نیمساعت پس از او از جابرخاستم و
از کافه بیرون آمدم... ساعت چهار بعد از ظهر بود. با
عجله خود را به خانه رساندم. دلم به نحو عجیبی شور میزد.
چنان التهابی داشتم که کلافه ام کرده بود. پی در پی
سیگار میکشیدم... وقتی به خانه رسیدم، فوراً وارد حمام
شدم. نمیدانم چرا دلم میخواست خود را به بهترین وضعی
بیارایم بیشتر از یکساعت داخل وان دراز کشیدم. بعد
صورتم را اصلاح کردم و اندکی روغن به موهایم زدم و بیک
شیشه ادوکلن روی شانه و سینه و گردنم سرازیر کردم...
اگم کم هوا تاریک میشد. کت و شلوار سورمه‌ای خوش-
دوختی را که چند روز پیش خریده بودم پوشیدم و کراوات
قره‌ای بسیار شیک که به‌مشتاقه بمن هدیه داده بود یستم و
جلوی آینه قدی بزرگی که در گوشه اتاق قرار داشت
ایستادم... آه واقعا يك مرد شده بودم... یکمرد جذاب از
خودم خوشم آمد و این اولین بار بود که چنین احساسی
میکردم و دلم میخواست از همه برتر باشم... يك گیلان
ویسکی برای خودم ریختم و سیگاری آتش زدم و با انتظار
ورود مهمان‌ها روی میلی لبیدم و بی اختیار زیر لب زمزمه
کردم: کامران... کامران... چه نام عجیبی... مردی که
کامرانی می‌کند... عیاشی میکند... آیا این درست است

که همه بدون اینکه خود بخواهند نامی مناسب با شخصیت و روحیه خویش می یابند ؟ غول حسادت در درونم نعره می کشید حالا پای غرورم میان آمده بود . میخواستیم بفهمم این مرد که من می بایست فدایش شوم ، می بایست قربانی او شوم کیست ؟ ذلم میخواست این مرد را مغلوب کنم . این کامران را به ناکامی دچار سازم و حاضر بودم که برای اجرای این نقشه حتی جانم را از دست بدهم ... لیوان ویسکی خود را سرکشیدم و سیگارم را خاموش کردم و از جابرجاستم یکبار دیگر داخل آینه خود را نگریستم و در دل گفتم : نه ... باین سادگی ، باین ارزانی نباید نابود شوم ... بهیچوجه ، بهیچوجه ...

و از اتاق بیرون آمدم تا به سالن منجلی که پر از میهمان های مستانه بود بروم ...

سالن ، نیمه تاریک ، و هم آلود و وسوسه انگیز بود . برای يك لحظه بنظر میرسید که جز اشباح نیمه برهنه کسی در سالن بزرگ وجود ندارد . زمزمه ها ، نجوا ها همه پر از گناه و لذت بود ... مثل تاله های لذتبخش یکزن در یکشب گناه ... مثل نجوا های يك مرد ، در يك بستر داغ ... دم در چند لحظه ایستادم تا چشمانم در سایه روشن های اتاق میهمانها را تشخیص داد . چند زن زیبا ، لوند و حریص بودند و چند جوان کم سن و سال هنوز صورت ها را تشخیص نداده بودم که مستانه زیر بازویم را گرفت . برگشتم و باو

نگاه کردم ... آه ... خدای من این زن چه زیبا شده بود .
 مثل يك تابلو دل انگیز بود . موهای بلند و منوажش ، با
 حالتی دلپذیر صورت گرد و خوش حالتش را در میان گرفته
 بود و چشمانش ... چشمانی که قادر بود هر مردی را اسیر
 کند با کشش و تمنائی و قیحانه بصورت من دوخته شده بود .
 همانطور که زیر بغل مرا گرفته بود و با تحسین مرا می نگرست
 به يك يك مهمانها معرفی کرد . این زنها ، زنهایی که همه
 بلوغ دوم را میگذرانند و سی ساله بودند ، چنان مرا نگاه
 میکردند که آدم گرسنه‌ای به يك مرغ بریان نگاه میکند !
 بالاخره مراسم معرفی تمام شد و ضبط صوتی که در گوشه
 اتاق قرار داشت ، موزيك سرامست کننده‌ای را پخش کرد .
 تانگوی شاعرانه ای که شور و عشق و مستی را در رگها
 بچریان میانداخت . مستانه مرا بوسط سالن کشید ، دستهایش
 را دور گردنم حلقه کرد و ناچار شدم دستهایم را دور کمرش
 بیااندازم ، صورتش را به صورت من چسباند و همانطور که چون
 ماهی لغزنده‌ای در آغوشم فرو رفته بود ، گفت :

— چه جذاب شده ای ... اگر اندکی غفلت کنم این

زنها تو را می بلعند !

این حرف غرورم را اقناع کرد . فراموش کردم که
 تنها هم به سالن خواهد آمد . او را بیشتر بخودم فشاردم ،
 طوریکه فشار سینه هائی برجسته اش را روی سینه خود
 احساس میکردم ، طوری که لبهایم می توانست لاله گوش

هایش را که چون گلبرگ های بهاری لطیف و خوشبو بود
لمس کند . گفتم :

— تو زیباترین گل گلستان امشبى ..

پاهایش را به پاهایم فشارداد و با لحنی تحریک آمیز
گفت :

— و تو داغ ترین و قوی ترین مرد این بزمى ... !

احساس کردم تنم داغ میشود و رخوت لذتبخشی در
رگهایم می دود .. درست در چنین لحظاتی بود که صدای
خنده بلندی توجهم را جلب کرد و چون روی برگرداندم
تمنا را دیدم که بازو در بازوی دکتر از در وارد شد ؛ بی
اختیار پایم از رفتن بازماند ، دستهایم از دور کمر مستانه باز
شد و بهت زده به تمنا خیره شدم . این تمنا ، آن دختر ساده ،
محجوب و ساکتی نبود که من می شناختم . او يك زن تمام
عیار ، يك زن کامل و ملناز و دلریا بود ... سایه کمرنگ و
سبزی که پشت چشم هایش کشیده بود ، زیبائی چشمان
جادوئیش را دوچندان میکرد ... موهای صاف و بی هیچ
موج و شکنی روی شانه های سپیدش ریخته بود و پیراهن
دکولته سیاه رنگی که به تن داشت ، نیمی از سینه هایش
را نشان می داد و فرورفتگی هوس انگیز کمرش را برخ می
کشید ... گونه هایش برجسته تر از حد معمول و لب هایش
سرخ تر از همیشه بود . دوگودی زیبائی که هنگام خندیدن
در گونه هایش بوجود می آمد ، آنشب مشخص تر از همیشه

بنظر می رسید . حرکاتش مثل یک زن مست مینمود . دکتر
با اشتیاق و حرص و ولعی آشکار باو چشم دوخته بود و
تمنا چون دختری عاشق ، شیفته و با محبت بازوی او را
چسبیده بود ... ! مستانه وقتی دید آنطور مبهوت و متعجب
به تمنا نگاه میکنم ، قهقهه اش را سر داد و گفت :

— مگر نمیدانستی ؟

یا تعجب سوآل کردم :

— چی را نمیدانستم ؟

— اینکه تمنا عاشق دکتر است ، سالها است باو
عشق میورزد و همه تلاشش اینست که همسر دکتر بشود ...
یا عصبانیت سرم را تکان دادم :

— نه ... دروغ است ... باو تهت زن ...

مستانه همچنان قهقهه زد و مرا بطرف میلی کشاند و
گفت :

— تو چقدر ساده ای ... هنوز تمنا را نشناخته ای آنها
را نگاه کن ...

تمنا و دکتر جلوی بار کوچکی که در گوشه ای از سالن
قرار داشت ایستاده بودند و جام هایشان را بهم میزدند ...
بی اختیار ، مثل بچه کوچکی که اسباب بازی را
ربوده باشند ، از جا پریدم و گفتم :

— من باید با تمنا حرف بزنم .. من باید این موضوع

را بفهمم ...

مستانه ابروهایش را در هم کشید . خودش را بمن
چسباند و زمزمه کرد :

چرا ... ؟ عشق ورزیدن او بتو چه مربوط است ...
مگر تو مرا انتخاب نکردی ... ؟

هنو ز جوابش را نداده بودم که جوانی بلندقد ، خوش
تیپ ، با شقیقه های سپید ، و اندامی لاغر و صورتی رنگ
پریده جلوی ما سر خم کرد و با ادب و فروتنی بمن گفت :
- اجازه میدهید با خاتم برقصم ؟

و مستانه همانطور که از روی دسته میل برمیخاست ،
او را معرفی کرد :

- کامران یکی از اقوام مادری من !

کامران دستش را پیش آورد . هر دو لحظاتی چند
به هم خیره شدیم . پس کامران این جوان است ... ! همانکه
تمنا میگفت من باید قربانیش شوم ... همانکه مستانه عاشقش
بود ... اما از کجا معلوم که تمنا راست میگفت ؟ بکلی
دیوانه شده بودم . در دنیائی پر از ریا و تزویر و دروغ
گرفتار شده بودم که نمی توانستم حقیقت را کشف کنم
کامران مجددا سر خم کرد و گفت :

- از آشنائی با شما خوشحالم ...

و بلافاصله با مستانه بوسط سالن رفت و چند دقیقه
بعد هر دو عاشقانه در آغوش هم فرو رفتند ... سیگاری
آتش زدم و به بار نزدیک شدم . تمنا مثل اینکه تازه مرا

دیده باشد با خوشحالی گفت :

— آه ... شما هم اینجا هستید ؟

بدون اینکه جوابش را دهم ، به دکتر گفتم :

— میخوام تنها با شما صحبت کنم .

دکتر با بی اعتنائی جواب داد :

— بسیار خوب ، من آماده ام ...

هر دو روی تراس رفتیم . ماه نور غم انگیزش را روی
درخت های لخت و عریان پاشیده بود و نسیم سرد شیانگاهی
بر سردی و اندوه حیاط منزل میافزود . تصمیم گرفته بودم
از هیچ چیز ترسم ، میخواستم تکلیف خود را یکسر کنم
و لو اینکه در این میان جان خود را نیز از دست بدهم ...
دیگر زندگی با آن شکل عجیبش برای من مفهومی نداشت .
راست و مستقیم جلوی دکتر ایستادم و بی مقدمه گفتم :
— من توانیم بدون ریا و در کمال درستی با هم صحبت
کنیم ؟

— دلیلی ندارد که شما دروغ بگویم .

— دکتر شما عاشق شما است ؟

دکتر خندید . دستهایش را در جیب شلوارش فروبرد

و سرش را پائین انداخت و گفت :

— چه اشتباهی ... من بجای پدر او هستم ... این دختر

رنج کشیده ، ملکوتی تر از آنست که من بخود اجازه دهم

دوستش بدارم ...

- مستانه چطور دگتر ؟

- چرا این سوآلات را می کنید ؟

- برای اینکه میخواهم حقیقت روشن شود . من بدون دلیل وارد این ماجرا شدم . من نه با شما ، نه با مستانه و نه با تمنا آشنائی قبلی نداشته ام . هنوز هم هیچ کدامتان را بدرستی نمی شناسم . تقدیر ، سرنوشت ، اتفاق ، هرچی میخواهید اسم بگذارید مرا باین منزل کشاند . حالا می خواهم بگریزم فرار کنم و برای این گریز و فرار احتیاج به کمک شما دارم و به نفع شما است که یمن کمک کنید ...

- چه کمکی از دست من ساخته است ؟

- همینکه به تمام سوآلاتم بدرستی پاسخ دهید .

- بسیار خوب ... بله من مستانه را دوست دارم . عاشق او هستم ... از سال ها پیش عاشقش بودم و برای بدست آوردنش از هیچ کوششی فروگذار نخواهم کرد . شاید اگر پای شما بیان نیامده بود ، من تا بحال با مستانه ازدواج کرده بودم . اما وجود شما همه نقشه های مرا نقش بر آب کرد ... بهین دلیل از شما متنفرم و چون این نفرت بعدی است که نمی توانم يك لحظه هم تحملش کنم ، کمکتان میکنم تا خود را کنار بکشید و از سر راه او دور شوید ... این يك معامله است قبول دارید ؟

حالا نوبت من بود که بخندم و دگر غصیبانی از این

خنده ، با صدای بلند گفت :

— کجای حرف من خنده داشت ؟

— دکتر پس من باید بشما کمک کنم ... شما از ماجرا های زیادی بی اطلاع هستید و همین دلیل است که من پیشنهاد معامله شما را می پذیرم ... من در مقابل گرفتن اعترافنامه خود ، بشما میگویم که مستانه ، این زن شیطان صفت تقه قتلان را کشیده است و دیر یا زود شما را خواهد کشت ...

و نك دکتر که تا آن موقع برافروخته بود پریده ... روی صندلی یخ کرده ای که چون تکدرختی خاموش در کنار تراس قرار داشت نشست و ناله کرد :

— من هیچکدام از حرف های شما را نمی توانم باور کنم ...

— حق دارید دکتر ... من و شما هر دو بازیچه شده ایم .. بازیچه یکزن ... او بوسیله من شوهرش را به قتل رساند و حالا میخواهد مرا مجبور به قتل شما بکند ... میدانید چرا ؟ او نه مرا میخواهد و نه شما را ... او عاشق دیگری است .. عاشق کسی که هم اکنون در آغوشش است ... آنجا را نگاه کنید ...

و دست دکتر را گرفتم و او را پشت پنجره کشاندم . مستانه ، مست و بی خبر ، زیر نور چراغ قرمز سالن ، لبم بر لب کامران گذاشته بود و در همان حال با او می رقصید ...

دکتر غریبه :

— این وقیح ترین و بی شرم ترین زنی است که من در
عزم دیده ام ...
با غیظ گفتم :

— او هرگز سیر نمیشود ... عطشش هیچوقت خاموشی
نمیگیرد ... او تشنه مرد است ... نه يك مرد ، بلکه صد ها
مرد نمی تواند او را افناع و راضی کنند ... دکتر بگذارید
همه چیز را برای شما بگویم . قرار بود ، امشب من بخانه
شما دستبرد بزنم و اعترافنامه ها را سرقت کنم ...
دکتر با تعجب بمن نگریست و مثل آدمی که با خود
صحبت میکند پرسید :

— چه ساعتی قرار بود بخانه من بروید ؟
— ساعت دوازده ...

دکتر سرش را تکان داد :

— درست همان ساعتی که بمن گفته بود بمنزل باز
گردم و منتظرش بمانم ...

— بله او میخواست در يك لحظه من و شما ، در خانه
شما با هم دربرو شویم و من از ترس پلیس ناچار شوم شما
را به قتل برسانم ...

دکتر چند لحظه بفکر فرو رفت و بعد گفت :

— گوش کنید ... من نقشه ای دارم ... الان نمی توانم
همه نقشه ام را برایتان شرح دهم ... شما بر ساعت دوازده
بخانه من بروید ... بفرمایید این هم کلید خانه ام ... خواهش

میکنم بمن اطمینان داشته باشید ... برای اینکه بدانید در کمال صداقت با شما صحبت میکنم ، اعترافنامه شما را پس می‌دهم ... بگیریید ...

و آنوقت دست در جیب بغلش کرد و اعترافنامه‌ای را که من امضاء کرده بودم بیرون آورد و بدستم داد ! و با عجله وارد سالن شد ... تا چند لحظه بر جای خود خشکم زده بود باور نمی‌کردم اعترافنامه را باین سادگی بدست آورم . ناگهان صدای تمنا مرا بخود آورد :

— تنها هستی ؟

با عجله بطرف در سالن برگشتم . تمنا در دو قدمی من ایستاده بود مرا می‌نگریست . بطرف او رفتم و باخوشحالی گفتم :

— تمنا ... تمنای خویم ... او اعترافنامه مرا پس داد ... نگاه کن ...

بدون اینکه به اعترافنامه نگاه کند ، دستش را دور گردنم حلقه کرد . صورتش را آنقدر جلو آورد که تناس لبهایش را روی لب‌هایم احساس کردم . آهسته گفت :

— شب قشنگی است .. بیا با تاق من برویم ... در حالیکه می‌بوسیدمش گفتم :

— چرا ... ؟

— می‌خواهم تسلیم شوم ... وجود من متعلق بتو است ... بگذار ثابت کنم ، آنچه را که مستانه بتو ارزانی داشته

است منهم می توانم در اختیارت بگذارم ... می -
خواهم تو بدانی که من از مستانه داغ ترم و آغوشم
لذت بخش تر است ... میخواهم لذت گناه را بچشم ... یا
برویم ...

چند لیوان ویسکی که پشت سر هم نوشیده بودم ،
تازه روی من اثر میکرد ... رختی لذتبخش در تن خود
احساس می کردم و بوسه های پی در پی تنها نیز بکلی
عقل و اراده ام را ربوده بود . وارد سالن شدیم ، مستانه و
کامران هنوز در آغوش هم فرو رفته بودند . من و تنها از
سالن بیرون رفتیم و از راهرو ها گذشتیم و وارد اتاق تنها
شدیم ... مثل اینکه تنها از پیش تصمیمش را گرفته بود .
زیرا در اتاق او يك بطر مشروب با دو گیلان زیبا روی میز
قرار داشت و رایحه محرك عطری تند فضا را پر کرده بود ...
تنها گیلان ها را پر کرد ، با هر گیلانی که می نوشیدیم او
تکه ای از لباسش را بیرون می آورد و وقتی بطری مشروب
به نیمه رسید و پرده مستی روی چشمان من کشیده شد ، او
نیمه برهنه روی تخت خواب افتاده و مرا بسوی خویش می -
خواند ... و من بکلی نقشه مرموزی را که دکتر با آن لحن
اسرار آمیز از آن سخن گفته بود فراموش کردم .

تمیدانم بین ما چه گذشت .. بعضی از خاطره ها آنقدر
یاشکوه و بزرگ است که نمی توان در مغز حفظش کرد و در
قلب زنده نگاهش داشت ... آخر قلب و مغز هم گنجایشی

دارد و لذت آن شب ، شبی که من طعم آغوش تمنا را چشیدم
بزرگتر از گنجایش قلب و مغزم بود ... وقتی بخود آمدم که
تمنا سیگاری آتش زده و در سایه روشن اتاق که بر اثر نور
چراغ خواب بوجود آمده بود به سقف خیره شده و در
فکر دور و درازی فرو رفته بود . یکباره بیاد دکتر افتادم ...
من می بایست ساعت دوازده در خانه او باشم تا بفهمم نقشه
اسرار آمیزش چیست . نگاهی به ساعت انداختم . بیست
دقیقه به دوازده بود ... با عجله لباس پوشیدم ، روی تمنا
ختم شدم و در حالیکه داغ و ملتهب لبهایش را می بوسیدم
گفتم :

— عزیزم من بخانه دکتر میروم ... شاید امشب دیگر
نتوانیم همدیگر را به بینیم فردا صبح همه چیز را برایت
تعریف خواهم کرد ...

بعد بدون اینکه منتظر جواب شوم از اتاق تمنا بیرون
آمدم و از راهرو گذشتم و درست جلوی در سالن بامستانه
برخورد کردم که آشفته و ناراحت بود . بمحض دیدن من
غریب :

— با آن دختره کجا رفته بودی ؟

— عزیزم حالا جای این حرفها نیست ... آدرس خانه
دکتر را بده ، سوئیچ اتومبیل را هم بده ... باید هر چه
زودتر خود را بمنزل دکتر برسانم ...
مستانه نگاه خشمگینش را بمن دوخت و بعد ساکت و

آرام بطرف کیفش که روی مبل گذاشته بود رفت و از داخل آن سویچ اتومبیل و يك تکه کاغذ بدست من داد و من با همان عجله از سالن بیرون رفتم ... اما این عجله مانع آن نشد که من نگاه مرموز و لپخند عجیبی را که بین کامران و مستانه رد و بدل شد بینم ...



سپیده‌هنوز ندیده بود. رنگ شیری سحر که در افق جان می‌گرفت و سعی می‌کرد سیاهی‌های شب را بشوید، خطی سفید بر آسمان بجای گذاشته بود ... شب کم‌کم پایان می‌رسید و ستارگان در تابوت سیاه‌شب می‌آرمیدند ... خسته و کوفته، با چشمانی سرخ شده از بی‌خوابی بخانه باز گشتم. سرم به‌شدت درد میکرد و افکار ناراحت‌کننده باز چون اشباح مخوفی بچانم چنك انداخته بود. وقتی وارد منزل شدم که چراغ اتاق خواب مستانه روشن بود و این می‌رساند که مستانه هنوز بیدار است ... آهسته بدر ضربه‌ای زدم و ایستادم. مستانه با سرعت در را گشود و به محض دیدن من گفت:

— چه شد؟ اعتراض‌نامه‌ها را پیدا کردی؟

سرم را بر زیر انداختم و سکوت کردم ... مستانه مرا بداخل اتاق کشید و با اضطراب پرسید:

— چرا حرف نمی‌زنی؟ چقدر دیر کردی ...؟

بعد یکدفعه توقف کرد، چند قدم عقب رفت و فریاد

گوچکی کشید :

— آہ ... خدای من این لکه های خون چیست ؟ چرا پیراهنت خونی است ... ؟

آنوقت من دست هایم را بالا آوردم ، تا آن موقع او متوجه دستهای من نشده بود ، دستهایم را که عرق در خون بود جلوی چشمانش گرفتم و گفتم :

— من ... من ... بخاطر تو ... برای تو ... دومین قتل را انجام دادم . دکتر را کشتم

— آخر چرا ... چرا دکتر را کشتی ... ؟ همه چیز را برای من تعریف کن ...

— مستانه دکتر مرا فریب داد . من اینجا روی تراس ، آن موقع که تو با کامران میرقصیدی با او حرف زدم و او یک کاغذ قلابی بمن داد و گفت اعترافنامه تو را پس میدهم ... من از شدت خوشحالی در آن موقع اعترافنامه را نگاه نکردم نیمساعت بعد فکر کاغذی افتادم که تو امضاء کرده بودی ... پس گرفتن اعترافنامه من به تنهایی هیچ ثمری نداشت ، می-بایست بهر ترتیبی شده امضاء تو را نیز پس بگیرم تا بتوانیم با خیال راحت زندگی کنیم ... بین راه ، همانطور که بطرف خانه دکتر میرفتم اعترافنامه ای را که دکتر بمن پس داده بود ، بیرون آوردم و به آن نگاه کردم و تازه متوجه شدم که آنچه دکتر بمن داده است ، اعترافنامه نیست ، از شدت خشم نزدیک بود دیوانه شوم یا کلیدی که تو داده بودی در

خانه دکتر را گشودم و وارد شدم خانه در سکوت محض و همه جا را خاموشی و سکوت فرا گرفته بود . یکی یکی اتاقها را گشتم . اتاق پذیرائی ، اتاق ناهار خوری ، اتاق خواب ... اما هیچ جا نبود ... من تمام اتاقها را بهم ریختم ، حتی زیر فرش ها را نیز جستجو کردم ... بالاخره بفکرم رسید ، ممکن است اعترافنامه ها را در حمام پنهان کرده باشد . وارد حمام شدم ... ولی هنوز جستجو را آغاز نکرده بودم که صدای یائنی در اتاق خواب که چسبیده به حمام بود شنیدم . نفس را در سینه پنهان کردم و خود را تا آنجا که می توانستم به دیوار چسباندم . اما بدبختانه در میان اتاق خواب و حمام باز بود و به محض اینکه چراغ اتاق خواب روشن شد ، نور تا وسط حمام را روشن کرد .. مگر تو بمن نگفته بودی که دکتر را تا نزدیک سپیده صبح در اینجا معطل خواهی کرد ؟

... بله ... بله ... من قول داده بودم . من گفته بودم او را تا نزدیک صبح و حتی تا موقعی که آفتاب بدمد در اینجا نگهدارم ... اما او یکدفعه ناپدید شد ... هم او و هم تنها ... همه جا را جستجو کردم . تنها در اتاقش بود ، ولی از دکتر اثری نیافتم ... خوب تعریف کن ... بگو بعد چگونه شد ؟

... معلوم بود که دکتر بخانه بازگشته است . من درون حمام از شدت ترس ، خشکم زده بود . نمیدانستم چکار

کنم ، در بد تله ای گیر افتاده بودم ... ناگهان دکتر در حالیکه تلوتلو میخورد و از شدت مستی روی پای خود بند نبود و زیر لب با خود حرف میزد وارد حمام شد ، یکسره بطرف وان رفت ... و همانطور با لباس سرش را زیر دوش گرفت ... احساس میکردم دکتر خیلی مست است . آنقدر مست که چشمش جائی را تشخیص ننی دهد و قادر نیست خودش را کنترل کند ... من میخواستم از موقعیت استفاده کنم و از آن خانه بگریزم ، اما یکدفعه دکتر برگشت . مثل اینکه سنگینی نگاه مرا روی خود احساس کرده بود فریاد کشید :

— دزد ... ! احق ... برای چی اینجا آمده ای ... ؟
سعی کردم با او حرف بزنم و بهانه ای را سرهم کنم ،
بالکنت زبان گفتم :
— دکتر ... مرا ... مرا مستانه فرستاد تا شما بگویم ...
نگذاشت حرفم تمام شود و نمره کشید :
— تا بمن بگوید اعترافنامه ها را پس بدهم اینطور نیست ؟

آنوقت قهقهه زد ، قهقهه ای مستانه و دیوانه وار و در همان حال گفت :

— تو يك قاتل کثیفی ... تو «آقا» را کشته ای و حالا بخانه من آمده ای تا دزدی کنی اینطور نیست ... بیچاره برای چی اینقدر تلاش میکنی ؟ برای بدست آوردن مستانه

مگر نمیدانی که او عاشق کامران است مگر نمیدانی ...
آهسته آهسته بطرف در خروجی میرفتم . میخواستم
بگریزم ... اما او یکدفعه بطرف دستشویی پرید و تیغ صورت
تراشی را برداشت و مرا تهدید کرد :

— اگر یکقدم از جایت تکان بخوری تو را خواهم
کشت ... میدانی میتوانم به پلیس بگویم تو نیمه شب بخانه
من وارد شدی تا مرا بکشی و من ضمن دفاع از خود ، ترا
کشتم ... آنوقت برایشان می گویم که تو قاتل آقا بودی و
چون من میدانستم که تو قاتلی آمده بودی مرا بکشی ...
باو التماس کردم :

— دکتر بگذار من بروم ... مگر مقرر نگذاشته بودیم
که تو نیمی از ثروت مبتانه را بگیری و در عوض ما را
راحت بگذاری ... من فقط آمده بودم تا بتویبغامی برسانم ...
اما تو هیچ حاضر نیستی بحرف من گوش کنی ... بگذار
بروم ... خواهش میکنم .. خواهش می کنم ...

اما دکتر آنقدر مست بود که واقعا هیچ نمی فهمید .
مرتب ناسزا میگفت و فریاد میزد .. او حرفهای عجیبی در
مورد تو ... در مورد کامران و در باره یکتا مرداب وحشی
میزد ... مرداب وحشی هولناکی که سرزمین ارواح و اشباح
خبیثه است ... ! همانطور که ناسزا میگفت بطرف در اتاق
رفت و در را قفل کرد و کلید را در جیبش گذاشت . من
ناچار بودم برای گریز از خانه ، کلید را از جیب او بیرون

میاورم ، بهمین دلیل بود که باو حمله کردم ...

مستانه حرفم را قطع کرد . رنگش یکلی پریده بود و

لب هایش لرزشی خفیف داشت . پرسید :

- دکتر از مرداب وحشی چه می گفت ؟ یادت هست ... ؟

- نمیدانم ... هیچ چیز بخاطرم نیانده ... وانگهی او

حرفهای نامربوط میزد ، می گفت سر زمین های اطراف آن

مرداب وحشی متعلق به آقا بوده است . می گفت تو پشت آن

مرداب وحشی را دیده ای و میدانی در آنجا چه خبر است .

می گفت آقا هر کسی را میخواست به سر به نیست کند به بهانه

مشار به نزدیکی آن مرداب وحشی می برده و بعد بطرز

اسرار آمیزی آن شخص سر به نیست میشده است ... می گفت

آن مرداب عجیب حرکت میکند ، پیدا و ناپیدا میشود و

خیلی حرفهای دیگر که من از آن سر در نیاوردم ...

مستانه مثل اینکه خیالش راحت شده باشد ، سری تکان

داد ، سیگاری آتش زد و روی مبل نشست و گفت :

- بقیه ماجرا را بگو ...

- ناچار شدم به دکتر حمله کنم . قصدم این بود که

اول تیغ را از دستش بیرون بکشم و بعد کلید را از او

بگیرم و در را بگشایم ... ولی او بهیچوجه حاضر نبود تیغ

را از دست بدهد و مرتب بمن حمله میکرد و قصد داشت

ضرباتی بمن وارد کند ... هیچ جور قادر به کنترل او نبودم

او مست بود و نمیدانست که حرکات مستانه اش هر لحظه

ممکن است مرا یکشد ... یکبار که با حرکت سریع و حمله برق‌آسایی بطرف من پرید ، خود را بگوشه‌ای انداختم و جاخالی دادم و او با شکم روی زمین افتاد و تیغی که در دست داشت تا دسته در شکمش فرو رفت ! من چند لحظه صبر کردم تا از جا برخیزد .. ولی دیدم او کوچکترین تکانی نمی‌خورد و فقط ناله ضعیفی شنیده میشود . خیال کردم بر اثر مستی فوق‌العاده بیهوش شده است . روی او خم شدم و از جا بلندش کردم و وقتی روی تختخواب گذاشتم تازه فهمیدم تیغ سلمانی تا دسته در شکم او جای گرفته است ... ! چکار می‌توانستم بکنم ؟ چکاری از دست من ساخته بود ؟ کلید را از جیب او بیرون آوردم و در اتاق را گشودم و فرار کردم ... مستانه با هیجان از جا پرید و گفت :

— مطمئن هستی او مرد ؟

— نمیدانم ... من نمی‌توانستم آنجا بمانم و بفهمم او مرده است یا نه ... ؟

— حالا باید چکار کنیم ؟

— نمیدانم این سؤال را من میخواستم از تو بکنم ...

مستانه لحظاتی چند بفکر فرو رفت و بعد گفت :

— هیچ چاره‌ای نداریم جز اینکه منتظر بمانیم ...

بالاخره دیر یا زود همه چیز معلوم میشود ...

بطرف در اتاق راه افتادم . ولی مستانه صدایم کرد :

— گوش کن مدرکی از خود بجای نگذاشته باشی ؟

۔ چہ مدبر کی ؟

۔ نمیدانم ... مدار کی کہ معمولاً پلیس بدست می آورد
مثل اثر انگشت روی دستگیرہ در اتاق ، روی کلید ، جای
گفتش روی فرش اتاق ۔

۔ نمیدانم ... نمیدانم ... الان فکرم راضی توانم متمرکز
کنم ... اصلاً نمیدانم چطور شد پایم باین ماجرا کشیده شد۔
تو مرا قریب دادی ، تو مرا باین راه کشاندی ، راضی کہ
عاقبتش معلوم نیست ...

مستانه خودش را روی تختخواب انداخت و در حالیکہ
با نازی دلپذیر ، متکا را روی سینہ اش میفشرد گفت :
۔ برای من دیگر هیچ چیز مهم نیست ... تو پدر فرزند
من هستی ... !

کوچولویی کہ اکنون در کنار قلبم رشد میکند و
بزرگ میشود ...

با فریاد کوچکی پرسیدم :

۔ چی ؟ تو حاملہ ای ؟ از کی تا حالا ؟

۔ از دو ماہ پیش !

۔ چرا تا بچال نگفتی ؟

۔ برای اینکه مطمئن نبودم ...

با غصیانیت در اتاق را بهم کوبیدم و بیرون آمدم ...
بدبختی تازه ای برای من شروع شدہ بود ، او حاملہ بود ...
مستانه مادر فرزند من میشد در حالیکہ اوایل شب تمنا ہم

خودش را بدون هیچ شرط و قیدی بمن تسلیم کرده بود !
از زاهر و گذشتم . اما هنوز پشت در اتاقم نرسیده بود که
تمنا آهسته صدایم کرد :
- هی ... ؟

برگشتم و با سر پنجه پا باو نزدیک شدم . دیدن او همه
گرفتاریها را از یاد من برد . دو نفری وارد اتاق او شدیم .
- چطور شد ؟

- هیچی موفق شدم . مستانه فریب خورد ... و خیال
میکند من دکتر را کشتم ... !

- خوب حالا میخواهی چکار کنی ؟

- هیچی منتظر اقدام دکتر میمانم . او نقشه بسیار جالب
و عجیبی طرح کرده است ... این لکه های خون را می بینی ...
مستانه تصور کرد که من باز هم فریشت را میخورم ...

دو نفری در سکوت شب خندیدیم . من تمنا را بوسیدم
و از جا بلند شدم . اما تمنا دستهایم را گرفت :
- نه ... نرو ... امشب پیش من بمان .

- ممکن است مستانه بفهمد ...

- مهم نیست ... یا ... یا اینجا روی این تختخواب
دو نفری جایمان می شود .

- پس اگلا بگذار بروم لباسهایم را در بیاورم و این
خونهای خشك را از روی دستهایم بشویم ...
تمنا اصرار کرد :

... نه . هنین جا لباسهایت را در پیاور ... به پنجره اشاره کرده و گفتم :

... نگاه کن . هوا بکلی روشن شده است ...

... عیبی ندارد . مستانه تمام شب را بیدار بود و تاظهر میخوابد ... بازی در تیار ... و بلافاصله پتو را کنار زد و خودش به گوشه تختخواب خزید و برای من جا باز کرد . ولی اصرار او بی فایده بود . چون من بقدری خسته بودم که میدانستم به محض اینکه وارد رختخواب شوم تا غروب روزی که آغاز میشد ، بخواب فرو خواهم رفت . همین دلیل بدون توجه به قیافه اخم آلود تنها که با رستی دلپذیر و دوست داشتنی بحالت قهر بخود گرفته بود ، از اتاق بیرون رفتم و خود را باتاقم رساندم و با عجله لباسهایم را درآوردم و خوابیدم ...



دستی بشانه ام خورد . چشم هایم را باز کردم . تاریکی اتاق را فرا گرفته بود و معلوم بود همانطور که حدس زده بودم تمام روز را خوابیده ام . آياژوری را که کنار تختخواب قرار داشت روشن کردم و به کسی که بیدارم کرده بود نگریستم . تنها بود . لیخندی آرام به لب داشت . اما این لیخند نمی توانست نگرانی او را پنهان دارد . آهسته گفت :
... از صبح تا بچال پنج مرتبه باتاقت آمده ام . کم کم نگران میشدم ... میخواستم قبل از آنکه مستانه سراغت

بیاید ، تو را بینم ... مستانه و کامران تصمیم دارند تو را مسموم کنند ! در رختخواب نیز خیز شدم . خیال کردم هنوز خواب هستم و خواب می بینم و یا عوضی شنیده ام ، پرسیدم :

- چی ... ؟ میخواهند مرا مسموم کنند ؟ چرا ؟ ...
چطوری ؟ ...

با بی حوصلگی از جابر خاست و گفت :

- تو هنوز خواب هستی ... ! چرا ندارد . برای اینکه میخواهند تو را از سر راهشان بردارند ، برای اینکه می-خواهند بدون دردسر با هم ازدواج کنند ... بلند شو سر و صورتت را بشوی تا جریان را مفصل برایت تعریف کنم ...
فورا از روی تخت خواب پائین آمدم ، صورتم را شستم و اصلاح کردم . لباسهایم را پوشیدم و پیش تمنا باز گشتم و پرسیدم :

- مستانه در خانه نیست ؟

- نه ... او ظهر از خواب بلند شد . شاید اگر کامران اینجا نیامده بود ، او هنوز خواب بود ، ولی ساعت سه بعد از ظهر بود که کامران اینجا آمد و باتاق او رفت . میدانی این زن چقدر بی حیا است ، چقدر جنور و بی پروا است ، کار جسارت او بجائی رسیده است که حتی روز روشن و جلوی چشم من و مستخدمین او را بخانه می آورد ،
پوزخندی زدم و گفتم :

— مگر این کار تازگی دارد ؟ مگر مرا که اصلاً نمی-
شناخت و نمیدانست که کیستم ؟ بخانه اش نیاورد و این اتاق
را در اختیار من نگذاشت ؟

تبنا سرش را تکان داد و گفت :

— چرا ... چرا ... اما او بهمه گفته است که تو یکی از
اقوام مرحوم «آقا» هستی و آقا قبل از مرگش باو توصیه
کرده بود که از تو نگهداری کند ... اما این کامران ، این
پسرک هیز که هر وقت مرا می بیند مدتی خیره خیره نگاهم
میکند و لبخند میزند و زمزمه های فریخته ای میکند چی ؟
با عصبانیت جواب دادم :

— حالا این حرفها را کنار بگذار و اصل جریان را
بگو ...

— هیچی ، کامران باینجا آمد و مستانه د راتاق خوایش
و در میان بازو های او مزده مرگ دکتر را باو داد و گفت :
— دیگر تمام موانع از سر راه ما برداشته شده است .
فقط این پسر مانده که او را هم تحویل پلیس خواهیم داد .
اما کامران شدیداً مخالفت کرد :

— گوش کن مستانه ... تو خیال میکنی این پسر را آتقدن
ساده است که وقتی ببیند گرفتار شده و جانش بخطر افتاده
و احتمال اعدامش میرود باز هم سکوت کند ، یا زهم چیزی
نگوید ... حتما همه اسرار را فاش میکند . میگوید که آقا
را به تحریک تو به قتل رسانده و پس از آن برای پس گرفتن

اعترافنامه بخانه دکتر رفته و با او گلاویز شده است . من مطمئن هستم که اگر پای پلیس را به ماجرا باز کنیم بدر بدر خواهیم افتاد . بهتر است که برای نابود کردنش نقشه دیگری بکشیم ...

مستانه با اوقات تلخی گفت :

- یعنی باز هم آدم بکشیم؟

- چاره ای نداریم . آخر چگونه می توانیم او را

بکشیم . ؟

- خیلی ساده است ... مسمومش میکنیم ...

همینکه کامران صحبت مسموم کردن تو را پیش

آورد مستانه فریادی از خوشحالی کشید و گفت :

- بله ... بله ... او را مسموم می کنیم ... این بهترین

راه است ، چون هیچکس نخواهد فهمید ... هیچکس ...

من دیگر بقیه حرفهای آنها را نفهمیدم . چون بیشتر

از آن نمی توانستم پشت در اتاق کشیک بدهم . الان هر دو

با هم بیرون رفته اند و من خیال میکنم برای تهیه سم رفته

باشند . تو باید خیلی احتیاط کنی . در خوردن غذا ، در

خوردن میوه ... بهتر است بهانه ای بیاوری و اصلاً در خانه

غذا نخوری ...

در همین موقع در راهرو صدای پائی شنیده شد و

تصناً سریعاً از اتاق بیرون رفت و مرا تنها گذاشت . نمی-

دانستم که حرف های تصناً را باور کنم یا نه ؟ دلیلی نداشت

که بمن دروغ بگوید ، او خود را بدون هیچ شرط و قیدی تسلیم من کرده بود . حتی بدون اینکه انتظار داشته باشد من با او ازدواج کنم ، بنا براین نمی توانست بمن دروغ بگوید . از طرفی هرچه فکر میکردم دلیلی هم نمی یافتم تا مستانه مرا مسموم کند . درست است که او هرزه و شهوت ران و هوسباز بود ، اما همین زن هوسران شب پیش بمن گفته بود که پدر فرزندش هستم . آیا این حرف هم حقه تازه ای نبود ؟ ... بهر حال می بایست احتیاط میکردم . باتاق مستانه رفتم . مشغول مرتب کردن میز غذا بود . یادیدن من خندید :

— چقدر خوابیدی ؟

— بله خسته بودم ...

با لوندی گفت :

— بگذار شام بخوریم خستگی را از تنت بیرون خواهیم کرد .

در لحنش و سوسه ای شهوانی نهفته بود . بگذاهم روی میز چرخید و به شیشه مشروب خیره ماند . مشروب کم رنگ تر از همیشه بنظر من رسید . بعد با دقت به غذاها خیره شدم ، با خود فکر میکردم کدامیک از این غذاها باید مسموم باشد ؟

در این افکار غرق بودم که مستانه پرمید :

— مثل اینکه خیلی گرمه ای ... يك لحظه چشم از

غذا هابرنسیداری ... این حرف مرا بیشتر مشکوک کرد . شانه هایم را بالا انداختم و جواب دادم :

- برعکس هیچ اشتعائى به غذا ندارم ... دلم شور میزند
نمیدانم جسد دکتر را کشف کرده اند یا نه ... نمیدانم پلیس
موضوع را فهمیده است ...

- عزیزم فکرت را باین مسائل مشغول نکن .

- آخر نمی توانم ...

- حالا بیا شام بخوریم ...

- نه باید به حوالی منزل دکتر بروم ... می خواهم بفهمم
در آنجا چه می گذرد . مستانه اخم هایش را در هم کشید
و گفت :

- این کار خطرناکی است . تو بهیچوجه نباید در حوالی
منزل دکتر دیده شوی ... بطرف در اتاق راه افتادم و جواب
دادم :

- غصه مرا نخور ... من تا از جریان مطلع نشوم ، خیالم
راحت نخواهد شد ... و بلافاصله از اتاق و از خانه بیرون
آفتم . هوای سرد شبانگاه التهام را کمی تسکین داد .
واقعا قصد داشتم به خانه دکتر بروم و بفهمم او چه نقشه ای
دارد و چه تصمیمی گرفته است . بفهمم کی می توانم از این
ماجرای خود را کنار بکشم ... واقعا خسته شده بودم . واقعا
ظاقت تحیل از دست داده بودم . می خواستم فرار کنم و به
شهرم بروم و همه آنچه را که تا آنروز بر من گذشته بود و

مثل کاپوس ہولناکی میماند فراموش کنم ... بخانه دکتر رسیدم و زنک منزلش را فشردم . دکتر خودش در را بروی من گشود و بادیدن من گفت:

- خوب شد آمدی ... موقع انتقام نزدیک میشود .
 سولی دکتر من خسته شدم . من بستوه آمدهام ...
 - میدانم ... میدانم چه حالی داری ... من باور کردهام
 کہ در این مآجرا تو بکلی بی گناهی و حالا ہم می خواهم
 کمکت کنم .

- چه کمکی دکتر ؟ اگر من از اینجا بگریزم و به شهرم
 بروم خیال میکنی مستانه بدنبال من می آید ؟ خیال میکنی
 برای او مهم است ؟

دکتر دستهایش را روی شانه من گذاشت و گفت :
 - نه ... او دنبال تو نخواهد آمد ، بلکه خوشحال هم
 نخواهد شد . او همه هراسش اینست کہ تو دست از سر او
 برداری . اما اینجاست فقط خودت را در نظر میگیری ،
 تکلیف تنها چه میشود هان ؟ مگر او را دوست نداری ؟
 مگر او را نمی خواهی ؟

سرم را پائین انداختم . راست میگفت ، من واقعا
 تنها را دوست داشتم و اگر فرار نمی کردم ، اگر نمی گریختم
 بخاطر او بود . من آنقدر تنها را دوست داشتم کہ نمی -
 توانستم یکبارہ از او صرف نظر کنم و بگریزم ...
 دکتر به حرفهایش دامه داد :

وانگهی تکلیف من چه میشود ؟ منکه به مستانه
علاقتمدم ، منکه می‌خواهم از این قمار خطرناک نهایت
استفاده را بکنم و ثروتمند شوم . تو میدانی چه ثروت
هنگفتی به مستانه رسیده است ؟ چرامن و تو از این ثروت
استفاده نکنیم ؟ شاید هرگز در زندگی تو پیش نیاید که
این همه پولدار شوی ... نباید این موقعیت را از دست
داد .

- ولی دکتر ... جان من در خطر است ... آنها می-
خواهند مرا مسموم کنند ...

دکتر پوزخندی زد و گفت :

ساترس جان من ، ترس ... من کاری میکنم که آنها
حتی غذا خوردن را فراموش کنند چه برسند به مسموم کردن
تو ...

- چه نقشه‌ای داری دکتر ... ؟

- اصلاً نمی‌توانم حرفی بزنم ، فقط امشب ، نیمه‌های
شب ، پشت در اتاق مستانه صدائی خواهید شنید . سعی کن
باو بقبولانی که صدا از اتاق مرحوم «آقا» بوده و او را به
آنجا بکشانی ... بعدهم او را به اتاق خودش پیری و نگهداری
تا صبح از اتاقش خارج شود . قبول میکنی ؟

چاره‌ای جز قبول نداشتم . سرم را تکان دادم و گفتم :

- بسیار خوب دکتر .. بسیار خوب ...

دکتر دستی به پشت من زد و افزود :

— موفقیت نزدیک است . پرو ، در نیمه شب خواهی دید چه ضربه‌ای به مستانه میزنم ، ضربه‌ای که هرگز فراموش نکند ...

با تعجب و حیرت از خانه دکتر بیرون آمدم . در اولین رستوران غذا خوردم و ساعت یازده و نیم شب بود که به خانه باز گشتم . مستانه منتظر من بود و به محض دیدن من گفت :

— چه خبر بود ؟ پلیس به آنجا رفته بود ؟

— نمیدانم . خانه دکتر در سکوت و خاموشی فرو رفته بود . حتی يك چراغ هم روشن نبود تا من بفهمم در آنجا خبری هست یا نه ؟ خیال میکردم تا بوی جسد همسایگان را آزار ندهد ، پلیس از جریان قتل مطلع نشود ...

مثل اینکه خیال مستانه راحت شد . دستش را دور گردن من انداخت و پرسید :

— جدا شام نمی‌خوری ؟

— نه !

— يك گیلان مشروب چطور ؟

— نه ... اصلا میل ندارم . فقط احساس خستگی میکنم ، باز هم خوابم می‌آید ... مستانه به تختخواب اشاره کرد و گفت :

— امشب پیش من میمانی ؟

بزور خندیدم :

... بله ... میمانم . هیچوقت از تو سیر نمی‌شوم ...
الان لباسهایم را میکنم و باز میگردم .

از اتاق مستانه بیرون رفتم و خودم را به اتاق تمنا رساندم . تمنا خواب بود . صدایش کردم و گفتم :

... امشب ممکن است اتفاقی در این خانه روی دهد .
تو هر صدائی شنیدی از اتاق بیرون نیا ...
تمنا با نگرانی پرسید :

... اتفاقی بیافتد ؟ چه اتفاقی ؟

... خودم هم نمیدانم .. دلم اینطور گواهی میدهد ...
اصلا خوابم نمی‌برد . تمام حواسم متوجه بیرون بود .
نمیدانستم چه می‌خواهد روی بدهد ... دلم شور میزد ،
نگرانی و اضطراب بر قلبم چنگ انداخته بود .

مستانه با وجود اینکه سعی میکرد مرا از فکر و خیال باز دارد و بخود مشغول کند موفق نمیشد و ناچار او هم بفکر فرو رفته بود . یکدفعه صدائی شنیدم . مثل بهم خوردن در اتاق ، مثل افتادن شیئی سنگین بروی زمین . مستانه از جا پرید :

... صدا را شنیدی ؟

... بله ... از کجا بود ... ؟

هر دو به بیرون گوش فرا دادیم . چند لحظه سکوت برقرار شد و باز صدائی مثل حرف زدن دو نفر بگوش رسید . من و مستانه هر دو از تختخواب پائین آمدیم و

باتفاق هم در اتاق را گشودیم . یکدفعه مستانه بازوی مرا
گرفت . مثل نهالی که در مقابل توفان قرار گرفته باشد
میلرزید :

— نگاه کن ... آنجا را نگاه کن ... چراغ اتاق مرحوم
«آقا» روشن است .

— مگر در اتاق او قفل نبود ؟

— چرا ...

با نهایت احتیاط به اتاق نزدیک شدیم و هردو باهم قدم
بداخل اتاق گذاشتیم . ناگهان مستانه جیغ کشید ، چند
دقیقه بهت زده بر جای خود خشکش زد و بعد بیهوش روی
زمین افتاد ... آنجا ، روی تختخواب ، جسد آقا قرار داشت ،
با چشم های باز و لبخندی عجیب ...

دیدن جسد بقدری غیر منظره ، عجیب و وحشتناک بود
که من بدون توجه به مستانه که بیهوش جلوی پای من روی
زمین افتاده بود بر جای بهت زده ایستاده بودم حتی
تصور میکردم آنچه را که می بینم کابوسی بیش
نیست . چیزی مثل سرب مذاب درون رگهایم
می دويد . جسد با چشمان نیمه گشوده و نگاه بی حالتش ،
با آن لبخند مرموز و وحشتناکش گوئی بمن مینگرد و مرا
مسخره میکند . برای يك لحظه صحنه آتروز ، آتروز که
«آقا» را به قتل رساندم جلوی چشمانم منجم شد . بنظرم
رسید که جسد با عصا بمن حبله کرد ! بی اختیار دو قدم

عقب رفتم و دستم را بحالت دفاع بالا آوردم . چنان روحیه‌ام را باخته بودم که پاهایم میلرزید و نفس در سینه‌ام تنگی می‌کرد . بالاخره بخود آمدم و گوش فرا دادم . صدای فریاد مستانه هیچکس را بیدار نکرده بود . خانه در سکوت شبانگاه در خاموشی مطلق بسر می‌برد . بدون اینکه به چند نگاه کنم مستانه را بغل زدم و با عجله او را با تاقش بردم و سعی کردم بهوشش آورم ... چند لیوان آب سرد روی صورت او پاشیدم و مدت‌ها شانه‌هایش را فشردم تا بهوش آمد . مثل اینکه چیزی بخاطر نداشت . خیره خیره بمن نگاه کرد و پرسید :

— من ... من کجا هستم ؟

با زحمت لبخندی زدم و گفتم :

— آرام باش . در اتاق خودت هستی . در اتاق برادر باد شبانگاهی ناله ای کرد و روی پاشنه چرخید و این ناله که چون آوای شوم جفدی سرگردان در اطاق غلین افکند چنان مرا شتابزده از جا پراند که نزدیک بود از لبه تختخواب بزر بیاftم و همین حرکت ناگهانی موجب شد که مستانه همه گذشته‌ها را بیاد آورد . دستهای مرا سخت میان دست‌هایش گرفت و همانطور که رنگش پریده بود و می‌لرزید با صدای پرهراسی گفت :

— تو هم او را دیدی ؟

— تو هم او را دیدی ؟ ... دیدی چطور لبخند می‌زد ؟ ..

دیدنی چطور بمن نگاه میکرد!

سعی کردم وانمود کنم که دچار خیالات شده است. ابروهایم را در هم کشیدم و پرسیدم:

— از چی حرف میزنی؟ کی را دیدم؟ با انگشت پدر اتاق اشاره کرد:

— او آنجا است. در اتاقش خوابیده است... مگر او را دفن نکردند. بمن راست بگو مگر او را دفن نکردند؟

سؤال مستانه عجیب بود و مرا هم بفکر فرو برد.

وقتی برای تشییع جنازه آمدند، در اتاق آقا هیچکس جز

دکتر وجود نداشت. آیا دکتر با مأمورین متوفیات زدوبند

نکرده بود تا جسد «آقا» را دفن نکنند و تحویل او دهند؟

بله... حتماً دکتر جسد را برای روز مبادا حفظ کرده بود.

او یک پزشک بود، پزشکی متبحر و آزموده می توانست

جسد را مومیائی کند. می توانست با دارو هائی شیمیائی

که برای این کار موجود است از متلاشی شدن جسد

جلوگیری نماید و برای هر مدتی که لازم است جسد را

نگهدارد. دنباله فکرم را التماس های مستانه از هم گسیخت:

— چرا حرف نمیزنی؟ چرا سکوت میکنی؟ پرسیدم تو

مطمئن هستی که جسد آقا را دفن کرده اند؟

پوزخندی زدم و جواب دادم:

— چه دلیلی دارد که جسد پیر مرد را نگهدارند. خیال

میکنی میخواهند آنرا در موزه بگذارند.

دستهایم را رها کرد . غلٹی زد و سرش را در میان
متکا فرو برد و در میان هق هق گریه گفت :

... ما اشتباه کرده ایم ... غیر از دکتر اشخاص دیگری
هم از قتل اطلاع دارند ، مگر روح دکتر الان در جهنم نیست .
پس چه کسی جسد آقا را باینجا منتقل کرده است ...

دفعتا فکری بخاطرم رسید :

... مستانه ؟

... بله ...

... تو مطمئن هستی که من آنروز آقا را به قتل رساندم ...

یعنی مطمئن هستی که مرد ؟ ...

بطرف من برگشت . با چشم های از حلقه درآمده

بمن نگاه کرد و پرسید :

... چه میخواهی بگوئی ؟

... گوش کن مستانه . این يك حدس است ، يك تصور

است . میگویم آیا احتمال ندارد که آقا به قتل نرسیده باشد

و موضوع دفن جسد و تشییع جنازه فقط يك صحنه سازی

باشد برای اینکه مچ تو باز شود . برای اینکه از خیانت های

تو انتقام بگیرد و آزارت دهد . آنقدر رنجت دهد تا دیوانه

شوی . تا عقلت را از دست بدهی . من بسیار دیده ام مردانی

را که از خیانت همسرشان آگاه شده اند ولی هرگز بروی

خود نیاورده اند و به انتظار فرصت مناسب نشسته اند تا ضربه

مهلك را فرود آورند . اینگونه مردان حرکات مرموزی

دارند . اسرار آمیز به نظر میرسند و هیچکس قادر نیست بفهمد در درویشان چه میگردد . چنان وانمود میکنند که از هیچ چیز اطلاع ندارند . بعد هنگام شنا در دریا ، هنگام تفریح در کوهستان ، هنگام شکار در صحرا ، یکباره انتقام میگیرند . زن خائن در دریا غرق میشود ، بدون اینکه کسی بتواند تشخیص دهد او به قتل رسیده است . زن خائن از کوهستان به قعر دره پرتاب میشود بدون اینکه کسی بفهمد سقوط او عمدی بوده است و یا در شکارگاه تفنگ در دستشان منفجر می گردد و مغزشان را متلاشی میکند ... از اینگونه مردان بسیارند . تو فکر نمی کنی پیر مرد یکی از آن مرد ها بود ... مستانه با تعجب به حرف های من گوش میداد . می دیدم که رنگ پرنگ میشود . هراس در چشم هایش میخواندم و بالا و پائین رفتن سینه اش را از فرط التهاب می دیدم . بجای اینکه جوابم را دهد از جا بلند شد و بطرف در اتاق راه افتاد . پرسیدم :

— کجا میروی ؟

— باتاق آقا ...

از جا پریدم و گفتم :

— دیدن آن منظره وحشتناک برای تو چه لطمی دارد ؟

— هیچی فقط میخواهم در اتاق را قفل کنم . بزودی

سپیده می دمد و مستخدمین از خواب بیدار میشوند .

با این حرف فهمیدم که مستانه ، این زن شگرف و

عجیب باز بر اعصابش مسلط شده است . باز مشغول طرح نقشه است . همراهش از اتاق بیرون رفتیم . اما اینبار با کمال حیرت دیدیم که چراغ اتاق مرحوم «آقا» خاموش و در آن قفل است . این ضربه مجدد ، باز مستانه را دگرگون ساخت . با عجله با اتاق برگشت . مدتی با حالتی عصبانی طول و عرض اطاق را پیمود و بعد يك دفعه فریاد کشید :

— من ... من در این خانه به هیچکس اعتماد ندارم ... به هیچکس ... باید همه اتاق ها را جستجو کنم .

منکه میدانستم تمام این جریانات را دکتر ترتیب داده و در خانه خبری غیر عادی نیست سعی کردم مانع کارش شوم :

— مستانه تو با جستجوی اتاقها میخواهی چی پیدا کنی ؟

— جسد آقا را ...

با عصبانیت شانه هایش را گرفتیم و مانع رفتنش شدم و سرش فریاد کشیدم :

— تو خیال میکنی جسد در این خانه است . اگر در این نیمه شب با اتاقها سر بکشی و همه را از خواب بیدار کنی در مورد تو چه فکری خواهند کرد ؟ چه خواهند گفت ؟

به چشم هایم نگاه کرد . در نگاه او سوءظنی بزرگ خوانده میشد . گویی موضوع تازه ای را کشف کرده است . آهسته و آرام روی تختخوابش نشست و گفت :

- تو مطمئن هستی که جسد در این خانه نیست ؟

- بله کاملاً مطمئن هستم .

- چرا اینطور فکر میکنی ؟

- برای اینکه میدانم هیچ احمقی قادر نیست جسد يك

پیر مرد را در این خانه نگاهدارد . نگهداری جسد کار

ساده‌ای نیست . احتیاج به داروهای گوناگون دارد ...

با همان لحن مرموز سؤال کرد :

- ولی يك آدم زنده چی ؟ يك آدم زنده را میتوان

حتی در انبار خانه نگه داشت . کافی است که روزی سه وعده

یاو غذا بدهند اینطور نیست ؟

سرم را تکان دادم و او افزود :

- فردا شب همه چیز را میفهمم !

- میخواهی چکار کنی ؟

- نبش قبر کنم . باید به بینم در گور آقا جسدی

هست یا نه ...

- آه تو چقدر ساده‌ای هیچکس حاضر نمیشود نیمه شب

به گورستان رود و قبری را بشکافد فقط باین خاطر که تو

مطمئن شوی درون آن جسدی هست یا نه ...

- چرا با پول همه کار میشود کرد . حتی نبش يك

گور ...

- اگر نبود چی ؟

- آنوقت تمام موجودی بانکم را میگیرم و می -

گریزم...

یکدفعه خشم شدیدی سراپای وجودم را فرا گرفت .
 خشمی که از حسادت بود ، از غرور لگدمال شده‌ام بود .
 باپوزخند گفتم :

— با کامران فرار میکنی این طور نیست ؟

موج سوءعظنی که در اعماق چشم هایش میدیدم به
 تلاطم درآمد و آشکار شد و دندانهایش را روی هم فشرد و
 گفت :

— همین رامیخواستم از دهان تو بشنوم ... همین را ..
 تو بمن سوءعظن داری و این سوءعظن را کسی در تو بوجود
 آورده است . باید آن یکنفر را بشناسم ... قبل از آنکه من
 بجوابش را دهم در اتاق گشوده شد و تنها در لباس توری
 خواب وارد شد و در کمال خونسردی گفت :

— نمیخواهد زحمت بکشی مامان ، من عاجزای تو و
 کامران را برایش تعریف کردم !

ورود غیر منتظره تنها ، هم من و هم مستانه را بهت زده
 کرد . مستانه مثل پلنگی زخمی یکقدم جلو رفت سیلی
 محکمی بگوش تنها زد و فریاد کشید :

— دیگر حوصله ام از دست فضولی های تو سر رفته
 است . فردا باید این خانه را ترک کنی ، تو در این خانه هیچ
 سستی نداری ...

تنها بدون اینکه از سیلی سختی که خورده بود خم

با برو بیاورد خندید و با لحن تمسخر آمیزی گفت :

— مامان عزیزم اگر بروم چی !

— آنوقت بزور قانون تو را از خانه بیرون میاندازم ...

میدانی اصلا من میخواهم این خانه را بفروشم و بروم ...
فهمیدی !

تمنا با همان تمسخر آلود گفت :

— با زور قانون مامان ؟ یعنی شکایت میکنی ؟ به

کلاتری ؟ به دادسرا ؟ و میگوئی میخواهم دختر شوهرم
را از خانه بیرون بیااندازم . آنها هم برای رسیدگی به شکایت

تو تحقیق میکنند و میفهمند که پدری دخترش را از ارث
محروم کرده و همه ثروتش را به همسر زیبا و جوانش بخشیده

است و یکماه پس از این بذل و بخشش سخاوتمندانه بطور
ناگهانی مرده است ! و جواز دفن را دکتری صادر کرده که

با خانم روابط عاشقانه داشته ، اسناد را وکیلی تنظیم کرده
که سال گذشته سه ماه تابستان را همراه خانم در کنار دریا

بوده است . هان مامان ؟ نه ... خیال نمیکنم مامان اینقدر
ساده باشی ... خیال نمیکنم باین راحتی خودت را بچنگال

قانون بیاندازی و با سر نوشت این جوان بی گناه بازی کنی . برو
مستانه با استصیال انگشت هایش را بهم قلاب کرد و

با کلامی مایوس و شکست خورده گفت :

— از جانم چه میخواهی !

— آفرین مامان تازه سر عقل آمیدی ... حالا میتوانیم

با هم کنار بیاییم . من چیزی نمی‌خواهم . حقم را بمن بده
قول میدهم همین فردا خانه را ترك كنم و از اینجا بروم و
دیگر هیچوقت اسمی از تو نیاورم .
- کدام حق ؟

- ارثی را كه قانونا بمن میرسید و تو با عرضه كردن
بدلت ، باروسی شدن و خود را در آغوش این و آن انداختن
از من غصب کردی ...
- چقدر میخواهی ؟

- مامان عزیز تو چقدر خوبی ! توی بانك چه مقدار
موجودی داری ؟

- پول نقد نمیتوانم بدهم .
- چرا ؟

- بتو مربوط نیست ...

- به بین مامان خوبم . بازداری تند میروی . بازداری
غیر عاقلانه حرف میزنی . من میدانم چرا پول نقد نمیدهی
برای اینکه پولهایت را لازم داری ... برای اینکه می‌خواهی
یا کامران فرار کنی .. بسیار خوب من حرفی ندارم . اما
منهم پول لازم دارم . منم میخواهم بامرد ایده‌آلم از اینجا
بروم ...

آنوقت با يك قدم بلند خودش را بمن رساند . دستم
را گرفت و سرش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت :
- مگر باو نگفته ای كه پدر فرزند من هستی ؟ مگر

نگفته ای که ما خیال داریم بزودی با هم ازدواج کنیم و از اینجا برویم و تا تو کاری پیدا کنی احتیاج به پول داریم مستانه فریاد کشید :

— من داغ این آرزو را بر دل هردوی شما می - گذارم ...

و بعد انگشتش را بطرف تمنا بلند کرد و گفت :

— تو میخواهی با قاتل پدرت ازدواج کنی ؟ اما فردا صبح من او را به پلیس معرفی خواهم کرد .
تمنا خندید .

— به پلیس چه میگوئی ؟ میگوئی توی خیابان جلوی جوان بیگانه ای را گرفتم و فریش دادم و بخانه ام آوردم . مستش کردم و تحریکش نمودم تا شوهرم را به قتل برساند .
این را میگوئی هان ... ؟

مستانه که کنترل اعصابش را از دست داده بود ، به تمنا حمله کرد و در حالیکه با مشت بر روی تمنا می کوبید فریاد زد :

— از این اتاق بیرون بروید ... گم شوید ... شما پستید ،، شما قاتل و هرجائی و دیوانه اید ... بروید بیرون ... بروید بیرون ...

و آنوقت دچار يك شوک عصبی شد . ماجراهایی که آنشب پی در پی داد خارج از قدرت تحمل او بود .
مثل دیوانه ای خندید !

.. شما میخواهید با هم ازدواج کنید ... چه خواهی ..
 چه خیالی ... حالا شما نشان خواهم داد ... !
 مستانه بطرف در اتاق راه افتاد و همانطور که می خندید
 فریاد میزد :

— حال شما نشان میدهم ... داغ این ازدواج را بدل
 هر دوی شما میگذارم . مستانه طوری قهقهه میزد که می-
 دانستم عقلش را از دست داده یا حد اقل دچار يك شوك
 عصبی شدید شده و اگر جلویش را نگیرم حتما دست بکاری
 خواهد زد که جز پشیمانی برای همه ثیری بیار نخواهد
 آورد . با يك خیز بلند خودم را بدر رساندم و جلویش را
 گرفتم و گفتم :

— کجا میخواهی بروی ؟

چشم های سرخ شده و از حدقه بیرون زده اش را
 گشادتر کرد و فریاد زد :

— میخواهم قاتل شوهرم را به پلیس معرفی کنم !
 سعی کردم آرامش کنم :

— مستانه دیوانگی نکن . قبل از همه خودت دچار
 دزدسر خواهی شد .

اما او بجای اینکه بحرفم توجه کند جیغ کشید :

— از جانم چه میخواهی ؟ چرا از خانه ام بیرون نمی-
 روی ؟ برو ... برو بیرون ... و بلافاصله به صورتم چنك
 کشید و شانه ام را چنان گاز گرفت که درد تا اعصاب استخوانم

نمود کرد . او را با قدرت به عقب پرتاب کردم ، بطوریکه
پایش به بل گرفت و روی زمین افتاد آنقدر عصبانی شده
بودم که خون جلوی چشمانم را گرفته بود . مستانه نیز
دست کنی از من نداشت . مثل ماده گرگ زوزه می کشید و
چنگ و دندان نشان میداد . من در اتاق را قفل کردم و
مستانه بسرعت از روی زمین برخاست و باز پس حمله کرد
و موهایم را گرفت . سیلی سختی بگوشش زدم و دستم را
زیر چانه اش گذاشتم و او را به عقب بردم و چندبار سرش
را بدینوار زدم . مستانه لحظه به لحظه خشمگین تر و دیوانه
را فرا میگرفت . مستانه يك جام کریستال زیبا را که در
گوشه ای قرار داشت بلند کرد و بطرف من پرتاب نمود .
اگر لحظه ای غفلت کرده بودم جام کریستال چشمم را کور
میساخت . ولی به موقع خود را عقب کشیدم . دیگر بیشتر از
آن نمی توانستم تحمل کنم . بخصوص که او در حین حمله
کلمات زشت و زننده ای بر زبان می آورد . باو نزدیک شدم ،
دستش را پیچاندم و موهایش را گرفتم و بشدت ککش
زدم . تنها در تمام این مدت فقط تاشا میکرد . نه حرفی
میزد و نه اقدامی بعمل می آورد و من بد ، من عصبانی و
خود و خواه مستانه را آنقدر زدم که از هوش رفت . آنوقت
در حالیکه نفس نفس میزد دست تنها را گرفتم و از اتاق
بیرون بردم و هر اتاق را قفل کردم . تا چند لحظه بین من و

تمنا سکوت برقرار بود . سرانجام تمنا سکوت را شکست و گفت :

— از خشونت تو لذت بردم ...

یك عمیقی به سیگارم زدم و غزیدم :

— این زن دیوانه است ... يك دیوانه زنجیری ...

— حالا میخواهی چکار کنی ؟

بفکر فرو رفتم . تمنا از جریان جسد خیر نداشت و نمی خواستم با گفتن ماجرا او را وحشتزده کنم . بهین دلیل جواب دادم :

— باید تا چند روز نگذاریم مستانه از اتاقش خارج شود . او عصبانی است و ممکن است کاری دست مایدهد تا عصبانیت او فرو ننشسته و حالش بهبود نیافته نچازیم او را در اتاق نگذاریم . من الان باتاق او باز میگردم . تا صبح چیزی باقی نمانده است . صبح که شد من مواظبم او سر و صدا راه نیاندازد و تو هم به مستخدمین بگو که خانم به مسافرت رفته و به همه آنها مرخصی بده . لحظه به لحظه وضع ما خطرناکتر میشود . این ماجرای لعنتی زندگی ما را بهم ریخته است و این زن نیمه دیوانه و شهوت ران هیچ فکری جز پول و هوسرانی ندارد . او زندگی مرا تباه کرده است و حالا نیز میخواهد جانم را بگیرد . اما باین سادگی نمیگذارم مرا بازیچه قرار دهد .

تمنا در سکوت کامل به حرفهایم گوش کرد و بعد

با لحن معنی داری پرسید :

میخواهی از او انتقام بگیری ؟

نه . میخواهم از دستش راحت شوم . میخواهم

بگریزم .

تسا با دلپذیری گفت :

با من یا بی من ؟

آه بی تو هرگز ... تو الماس درخشانی هستی که

من پاداش میگیرم ، به جبران به خطر انداختن زندگیم پاداشی

چون تو سزاوار هست .

بعد بطرف در اتاق مستانه راه افتادم و در همان حال

گفتم :

ممکن است مجبور شوم تا ظهر در اتاق مستانه بمانم .

فراموش نکن که هر کسی باینجا مراجعه کرد بگو همه به

مسافرت رفته اند .

خندید و جواب داد :

چه مسافرت بی موقعی ...

وقتی وارد اتاق مستانه شدم ، او هنوز بیهوش بود .

در را از داخل قفل کردم و کلیدش را در جیبم گذاشتم .

مستانه را بلند کردم و روی تخت خواب خواباندم . کنارش

نشستم و به صورتش خیره شدم . واقعا این زن زیبا بود و

هنوز در ته دلم احساس میکردم این زن را دوست دارم .

چه میشد اگر این زن زیبا آنقدر بدو هوسباز و نازا

نمود ؟ چه میشد اگر دور از همه جنجال ها می توانست در کنار من زندگی آرامی را بگذراند ؟ دلم بجالش میسوخت . چطور آنقدر وحشی شده بودم ؟ چطور توانستم زن باین زیبایی را آنقدر کتک بزنم ؟ بی اختیار خم شدم و لب های کبود شده از گریه و ناراحتیش را بوسیدم ... نزدیک ظهر بود که مستانه چشم گشود . وقتی دید در کنارش نشسته ام چند لحظه خیره خیره نگاهم کرد . گوئی فراموش کرده بود که شب گذشته بین ما چه گذشته است . آرام آرام اشک می ریخت و این برای من عجیب بود ، زیرا بین بهوش آمدنش و جوشش اولین قطرات اشک روی گونه اش بیش از چند ثانیه فاصله نبود . به آرامی روی موهایش دست کشیدم . اما او خودش را کنار کشید و ناله کرد :

— آه ... در مورد تو چه اشتباهی میکردم . چه اشتباه بزرگی ... بمن دست زن ، بجای آن عشق و علاقه چند روز قبل اینک تفرقی بسیاری شبهای بی ستاره قلبم را پوشانده است ، میفهمی ، من از تو متنفرم ... متنفرم ...

بدون اینکه جوابش را بدهم از جا برخاستم و طول عرض اتاق را پیرودم . بدنبال کلمات و جملاتی میگشتم تا او را دلداری دهم . اما هنوز سخنی نگفته بودم که ضربه ای بدر خورد . قبل از آنکه مستانه از روی تخت خواب بلند شود در اتاق را باز کردم و بیرون رفتم و بلافاصله در اتاق را بدون توجه به فریاد های مستانه و ضرباتی که بدر

می‌گوید قفل کردم . تمنا با لحنی مضطرب گفت :

— صبح تا بحال گامران دوبار برای دیدن مستانه باینجا

آمده است . بار اول باو گفتم که مستانه به مسافرت رفته و

تا يك هفته دیگر باز نمیگردد . ولی مجدداً مراجعه کرد و

این دفعه چنان بن من نگرست که گویی خیال میکرد ما

مستانه را کشته و قطعه قطعه کرده ایم . من میترسم . میترسم

او برای یافتن مستانه به پلیس متوسل شود . باید فکری

بکنیم ...

دستهایم را تکان دادم و گفتم :

— چه فکری ؟ فقط يك راه برای ما باقی مانده است و

آنهم اینکه تو از ثروت خود ، از حق خود چشم پوشی و

بیائی با هم فرار کنیم .

تمنا سرش را پائین انداخت :

— چطور ممکن است بدون پول فرار کنیم ؟ به کجا

میخواهیم برویم و چگونه زندگی خواهیم کرد .

یکدفعه فکری بخاطر من رسید . گفتم :

— ما دکتر را فراموش کرده بودیم ... دکتر را . باید

با او تماس بگیرم و حرف بزنم . میدانی این جریان بعلمت

نقشه ای که او کشیده بود روی داد .

— کدام نقشه ؟

— حالانی توانم حرفی بزنم . او دیشب مستانه را سخت

ترساند . تو همین جا منتظر باش من بخانه دکتر میروم ..

با عجله از خانه بیرون آمدم و یکسره بخانه دکتر رفتم
خسودش در را بروی من گشود و با دیدن من لبخندی
زد و گفت :

- آه ... رفیق عزیز صبح زود منتظرت بودم . چقدر
دیر آمدی . خوب نمایش دیشب چطور بود .
وارد خانه شدم و با ناراحتی گفتم :
- دکتر حقیقت را بمن بگو . نمیدانی در چه دام
خطرناکی افتاده ایم . دیر یا زود باید همه از این شهر لعنتی
فرار کنیم و گرنه بدام خواهیم افتاد .
دکتر اخم هایش را در هم کشید و پرسید :
- چرا ؟

- برای اینکه از دیشب که مستانه جید را دیده دچار
شوک عصبی شده است . او خیال میکند جید آقا دفن نشده
و میخواهد کار های احبانه ای انجام دهد . شب گذشته
اگر جلویش را نگرفته بودم ، همان نیمه شب به اداره پلیس
رفته و همه را معرفی کرده بود . بهمین دلیل ناچار شدم او
را در اتاقش زندانی کنم . اما معشوقش ، همان پسر ترسو
و بزدل از امروز صبح دو بار بخانه مراجعه کرده و تیراغش
را گرفته است و آنطور که تنها میگفت به مسافرت ناگهانی
مستانه که ما عنوان کرده ایم فوق العاده مشکوک شده و می
ترسم که کاری دشمنان دهد .

دکتر بفکر فرو رفت . سرش را تکان داد و زیر لب زمزمه کرد :

- اینجای کار را حساب نکرده بودیم .

- دکتر قبل از هر چیز بمن بگو جسد آقا را چگونه

بخانه مستانه منتقل کردی ؟

دکتر با لحن جدی پاسخ داد :

- تو هم خیال کردی واقعا او جسد است ؟

- مگر نبود ؟

- نه . او یکی از رفقای من بود که به آن صورت

گریش کرده بودم !

وحشت زده پرسیدم :

- پس دوست تو هم از این جریان خبر دارد ؟

- نه جانم . من باو گفتم که قصد دارم با یکی از

رفقایم شوخی بکنم و او هم قبول کرد که گریم شود و نقش

نمش را بازی کند ! من قصد داشتم شبی یکبار باین بازی

ادامه بدهم . اما با وضعی که تو میگوئی اینکار خطرناک

است .

- بالاخره باید فکری کرد ؟

- تو بخانه باز گرد . من امشب برای دیدن مستانه

بی آییم . شاید بتوانم با چند قرص و آمپول مسکن اعصابش

را تسکین دهم . میدانی که اگر آرام شود هرگز دست بکار

احمقانه‌ای نخواهد زد . او زن زیرک و هوشیاری است و

بهیچوجه حاضر نمیشود باین سادگی خودش را بخطر اندازد، امشب حتما بدیدنش می‌آیم .

— اما دکتر مگر فراموش کرده‌ای که من به مستانه گفتم تو را کشته‌ام . خیال نمیکنی با دیدن تو شوک تازه‌ای باو دست دهد ؟

— فکر این کار را هم کرد هام . دستم و قسمتی از سینه ام را با باند می‌پیچم و باو میگویم که آتش من مست بودم و تو بمن حمله کردی و خوشبختانه پس از رفتن تو یکی از همکارانم برای دیدن من بخانه آمد و مرا نجات داد . و این چند روز هم در بستر بیماری بودم و امشب با زحمت فراوان از جا برخاستم و برای دیدن تو آمدم . چون میدانم که من علاقه زیادی باو دارم حرفم را باور میکند .
— اما دکتر اگر مشکوک شود چی ؟

— بهر حال چاره ای نداریم . انسان همیشه دچار اشتباهات و خطاهائی میشود . من می‌آیم تا با او مذاکره کنم . همه ما راه خطائی می‌رویم و این بعلمت هوس سیری ناپذیر مستانه است . اگر او راضی شود و همسر من شود و قسمتی از ثروتش را به تمنایه بخشد هر چهار نفر ما بخوشبختی میرسیم و این مانجرا هم تمام میشود . ولی این کامرا لعنتی که دل از مستانه ریوده است ، مانع این کار می‌شود امشب می‌آیم . می‌آیم و با تهدید ، با خواهش ، با منطق با هر وسیله ای که بشود او را راضی میکنم تا به عقد بر

در آید . امشب منتظرم باش . چهار تفری می نشینیم و صحبت می کنیم .

از دکتر خدا حافظی کردم و بخانه باز گشتم . تنها بیشتر از پیش ناراحت بود و به محض دیدن من گفت :

— کامران باز باینجا آمد و پرسید که مستانه به کدام شهر مسافرت کرده است . ولی من چون قبلاً فکر این موضوع را نکرده بودم ، باو گفتم که به یکی از شهر های شمال رفته است . آنوقت کامران بالحنی پر از سوء ظن پرسید بنظر شما مسافرت به شمال در این فصل سال غیر منطقی بنظر نمی رسد ؟

تنها را بغل کردم و در حالی که می بوسیدمش گفتم :
— امشب دکتر برای دیدن مستانه می آید و با دارو اعصابش را تسکین خواهد داد ، نباید نگران باشیم . خوب از مستانه چه خبر ؟

— هیچی هر چند وقت یکبار فریاد میکشد و مشت پدر میگوید .

— بگذار بروم با او صحبت کنم بلکه آرامش کنم .
باتاق مستانه رفتم . روی تخت خواب خوابیده بود و بیگار میکشید . با دیدن من هیچگونه عکس العملی از خود نشان نداد . آهسته گفتم :

— مستانه خیال میکنی این وضع چقدر می تواند ادامه پیدا کند ؟

او جواب نداد و همچنان سکوتش را حفظ کرد .

— گوش کن مستانه . من پیشنهادی دارم کار های تو به ضرر همه ما تمام میشود . تو نمی توانی از من پنهان کنی که کامران را دوست داری... بسیار خوب . من بکار تو کاری ندارم . تو خودت میدانی و کامران و دکتر من فقط بخاطر تنها در این خانه مانده ام و تا وقتی حق او را نگیرم دمی راحت نخواهم نشست ، ولو اینکه به قیمت جانم تمام شود . قسمتی از پول های نقد خودت را باو بده و بگذار ما برویم . قول میدهم به یکی از دور افتاده ترین شهر ها برویم و دیگر هیچوقت سراغ تو نیایم ...

مستانه سکوتش را حفظ کرد و حاضر نشد جواب مرا بدهد . ناچار بیرون آمدم و نزد تنها رفتم . تا شب لحظات تلخی را گذراندم . نه من نه تنها هیچکدام حرفی نمی زدیم . گویی میدانستیم که حادثه ای در شرف اتفاق است . دلم شور عجیبی میزد . نگرانی شدیدی در قلبم بوجود آمده بود . نمی توانستم آرام بگیرم . مرتب سیگار می کشیدم . سیگار پشت سیگار . معهذا آرام نمیشدم . آفتاب غروب کرد ، تاریکی فرا رسید اما از دکتر خبری نشد . عقربه ها سرعت روی صفحه ساعت حرکت میکردند . و زمان بتندی سپری میشد . ناگهان زنگ در خانه بصدا در آمد . به تنها گفتم :

— دکتر است ، در را باز کن . اما نگو من اینجا هستم .

بیاین هم کلید در اتاق مستانه است ...

تمنا بغرف در خانه رفت و من گوش فرا دادم . به محض اینکه در گشوده شد . صدای ناشناسی گفت :

— خانم معذرت میخوام . من افسر پلیس هستم . چون مرگ آقا مشکوک بنظر میرسد احتیاج به بعضی از تحقیقات داریم . امروز بعد از ظهر پزشک مخصوص آقا را بداره پلیس بردیم و لازم است از جوانی که در این خانه زندگی میکند ، تحقیقاتی بعمل آوریم .

سرم گیج رفت . روی چشمانم پرده سیاهی کشیده شد . از آنچه که میترسیدم بوقوع پیوسته بود . میخواستند مرا برای بازپرسی در اطراف مرگ آقا به اداره پلیس ببرند . بی اختیار زیر لب گفتم :

«خدایا کمک کن ... خدایا کمک کن ...»

لحظاتی چند سکوت برقرار شد . برای يك لحظه بفکرم رسید که از پنجره اتاق خواب خودم که بکوچه راه داشت بیرون بپریم و بگریزم . آهسته و بدون صدا در تاریکی راهرو براه افتادم . اما هنوز يك قدم دور نشده بود که صدای تمنا را شنیدم .

— آقا فعلا او در منزل نیست .

— کجا رفته ؟

— منزل یکی از اقوامش ...

مامور پلیس زهر خندی زد و گفت :

— میدانید که این کار او فرار محسوب میشود ؟
 تمنا یکدقیقه سکوت کرد و گفت :

— چرا فرار ؟ مگر او متهم است . او که خبر نداشت
 شما این موقع سرواغش می آید . مگر دیدن اقوام جرم است .
 — نه خیر خانم جرم نیست ، ولی با اعترافاتی که پزشك
 در اداره پلیس کرده است و شهادتی که این آقا میدهد اتهام
 بزرگی متوجه او شده است .

چون می نمی توانستم آنها را به بینم ، نفهمیدم منظورشان
 از «این آقا» کیست ؟ اما بلافاصله با گفتگوی تمنا او را
 شناختم .

تمنا گفت :

— کامران من میدانم که این بازیها را تو درآوردی .
 اگر او از این اتهام تبرئه شود که میدانم حتما میشود ، تو
 را به عنوان مفتیزی متقیب خواهیم کرد .

مامور پلیس حرف تمنا را قطع کرد و پرسید :

— حتما مامان شما هم همراه او رفته است .
 — با مامان هم کار دارید ؟

— بله به گفته پزشك معالج به تحريك مامان شما ، او
 «آقا» را به قتل رسانده است .

تمنا کم کم عصبانی میشد ، گلاغه میشد و من این
 موضوع را از لحن صدایش بخوبی می فهمیدم . چون هرچه
 که می گذشت صدای او بیشتر اوج میگرفت و بلندتر میشد .

سرانجام گفت :

- نه مامان و نه او هیچکدام در منزل نیستند ، اگر می‌خواهید من در خدمتتان اداره پلیس بیایم .

- بله خانم خود شما هم ناچار هستید برای جواب دادن به بعضی از سنوالات ما اداره پلیس بیایید .

- بسیار خوب برویم . . .

تنها از خانه بیرون رفت و در را محکم بهم زد . دیوانه شده بودم . نمیدانستم چکار کنم . اگر تنها را توقیف میکردند و او را نگه میداشتند تکلیف چه میشد . ماجرای زندگی من به لحظات حساس و اوج هیجانش رسیده بود . یکبار تصمیم گرفتم بدوم ، جلوی آنها را بگیرم و بگویم من همراه شما اداره پلیس می‌آیم تنها را رها کنید . اما خیالی زود از این فکر منصرف شدم زیرا ثمری در بر نداشت و بی فایده بود . یاس چنان بر قلبم چنگ انداخته بود که حی قادر نبودم از جای خود تکان بخورم . اگر تنها را به زندان زنان می‌بردند ، بدون شك من خود را میکشتم . من نمی‌توانستم تحمل کنم که او بخاطر من ، زندان پرود و جوانی و عرش تباه شود . یکدفعه بفکر مستانه افتادم . او زن زیرک و عاقلی بود . می‌توانست خوب نقشه بکشد و خوب فکر کند و خوب تصمیم بگیرد . . . با قدم های بلند خود را پاتاق او رساندم و در را باز کردم . او همچنان روی تخت خواب دراز کشیده و به سقف خیره شده بود . در صورتش

حالت رضا و تسلیسی دیده میشد که من هرگز نظیرش را
در او ندیده بودم . با هیجان گفتم :

— میدانی چه شده ؟

بطرف من غلتید . گویی از هیجان و التهاب صدای من
فهمیده بود که موضوع خیلی جدی و مهم است . پرسید :

— نه ... يك زندانی از کجا میتواند خیر داشته

باشد ؟

— تنها را آنها بردند .

اخم هایش را در هم کشید و گفت :

— آنها کی هستند ؟

— مأمورین پلیس !

از جا پرید . جلوی من ایستاد و با دقت به صورتم خیره

شد و گفت :

— با حقه تازه ای در کار است ؟

با عصبانیت فریاد زدم :

— حقه بازی کار من نیست . حقیقت را میگویم : آنها

چند لحظه پیش برای بردن من و تو آمدند و چون تنها

گفت هر دو ما در خانه نیستیم خودش را برای بازجویی

بردند . این دسته گلی است که معشوق سرکار آقای کامران

خان به آب داده است .

مستانه دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت :

— به بین ... من یکبار بنو گفته ام و راست هم گفته ام ...

بین من و کامران هیچ ماجرائی نیست . او يك آشنای ساده و يك دوست خانوادگی ما می باشد . این دختره ، تنها را میگویم برای اینکه انتقام مادرش را از من بگیرد ، برای اینکه میلیونها ثروت آقا را تصاحب کند . دست بهر کاری میزند . باور کن او اول سعی کرد با پزشك گرم بگیرد . اما چون پزشك عاشق من بود و باو توجهی نداشت در صدد طرح نقشه های دیگری برآمد و وقتی فهمید که من واقعا و از صمیم قلب بتو علاقمندم ، تو را وسیله قرار داد تا به نقشه هایش جامه عمل بپوشاند . من قبول دارم که در گذشته زن درستی نبوده ام . من قبول دارم که مرتکب گناه فراوانی شده ام ، قبول دارم که در گذشته من ماجرا های زیادی نهفته است . اما حتی يك زن روسپی ، یکزن بدنام می تواند گذشته ها را فراموش کند . توبه کند ، اظهار ندامت و پشیمانی کند و تن به يك زندگی شرافتمندانه و راحت بدهد این را تو قبول نداری ؟ تو تا حالا نشنیده ای که یکزن روسپی از محله بدنام ، بجزیران گذشته تنگین خود ، یکدفعه يك زن خیر نیکوکار شود ؟ باور کن که من به تو علاقمندم و میخواهم در کنار تو گذشته را فراموش کنم . این حرف را در کمال صداقت و درستی میزنم ...

مستانه سکوت کرد . من در حرف زدنش ، در صدایش ، در نگاهش صداقت و درستی را احساس میکردم . مع هذا در آنموقع ، در آن لحظات موقعیتی نبود که باین درستی و

صداقت توجه کنم . بهمین دلیل گفتم :

- آه ... که باز از سر گرفته ای آن حرف های کهنه را مثل اینکه اصلاً متوجه اهمیت موضوع نبستی ، مامورین پلیس پزشك را گرفته اند ، تنها را برده اند و دیر یا زود سراغ من و تو می آیند تو در چنین موقعی دم از عشق و محبت می زنی ؟

مستانه چشم هایش را گشاد کرد و پرسید :

- پزشك را گرفته اند ؟ مگر تو نگفتی که او را کشته ای ؟

- چرا ... چرا .. من با کارد باو حمله کردم و مجروحش نمودم . شاید بهمین علت مامورین پلیس بخانه او راه یافتند . شاید او فقط مجروح شده و بر اثر ناله اش همسایه ها متوجه شده و مامورین پلیس را خبر کرده اند . من چه میدانم چه اتفاقی افتاده است . فقط میدانم که الان مادر موقعیت خطرناکی گرفتاریم . الان با میله های زندان و چوبه دار بیش از یکقدم فاصله نداریم . همانطور که گفتی گذشته ها گذشته است و باید بفکر الان باشیم و بهر ترتیبی هست خود را از این محاصره نجات دهیم .

مستانه با عجله بطرف کمدهش رفت و يك چمدان بیرون آورد و همانطور که لباس هایش را درون چمدان می ریخت گفت :

- تا نیم ساعت دیگر از اینجا فرار میکنیم . ما يك

ملك وسیع و دور افتاده داریم . دهکده‌ای در قلب جنگل های شمال . دهکده ای که جز يك معبد تنك جنگلی راه دیگری ندارد . به آنجا میرویم و پنهان می‌شویم تا آنها از آسیا بیافتد ...

دستم را به کمرم زدم و فریاد کشیدم :
 - یعنی میگوئی بدون تمنا برویم ؟ او را همینجا بگذاریم و برویم تا هر بلائی که سرش آمد بیاید ؟
 مستانه دست از کار کشید و با عصانیت گفت :
 - چرا نمی‌فهمی با هرچی می‌کشیم از دست این دختره است . می‌خواهی او را همراه ما به شمال بیاوری و درد سر تازه‌ای برای ما درست کنی ؟ منظورت اینست ، او سایه شومش را روی زندگی ما انداخته و تا وقتی که او همراه ما است يك لحظه آسایش نخواهیم داشت . وانگهی الان مامورین پلیس او را برده‌اند ، خیال میکنی رهایش میکنند تا باینجا بیاید و همراه ما بگریزد ؟

سیگاری آتش زدم . واقعا نمی‌توانستم تصمیمی بگیرم . اما این دور از جوانمردی و انسانیت بود که من تمنا را در آن لحظات حساس تنها بگذارم . این وحشی‌گری بود . نه ... نه ... قادر نبودم اینکار را بکنم ... گفتم :

مستانه ، تو هرچی می‌خواهی بگو . اما تا او نیاید من از این خانه تکان نمی‌خورم . اگر قرار است عمر و جوانی او پشت میله های زندان تباه شود که بگذار منم بالای

چوبه دار روم . ولی اگر قرار است فرار کنیم هر سه نفر باهم می‌گریزیم ...

مستانه دیگر چیزی نگفت . روی تخت‌خواب نشست و سیگاری آتش زد . لحظات به‌سختی سپری میشد . گوئی پای زمان را بسته‌اند . یا عقربه‌های ساعت به‌صفحه چسبیده است و تکان نمی‌خورد . شب آرام آرام در شکنجه‌ای بزرگ برای من و مستانه سپری شد . دیگر امیدی به بازگشت تمنا نبود . حتماً او را بازداشت کرده‌بودند .

با اولین روشنی‌های صبح ، مستانه خسته و خواب‌آلود گفت :

خوب ؟ حالا چه میگوئی ؟ باز هم می‌خواهی صبر کنی ؟ باز هم می‌خواهی منتظرش بمانی .

مستانه اینقدر بدنباش . اینقدر لجبازی مکن ، ما بدون او نمی‌توانیم برویم .

حال او يك انسان است و احتیاج به كيك ما دارد .

چه كمکی میتوانیم باو بکنیم ؟ مثلاً می‌خواهی به زندان حمله کنی و مثل شوالیه‌های قرن چهاردهم زندانیانها را بکشی و او را نجات دهی ؟ یا می‌خواهی برای او کند به برج و باروی زندان بیاندازی و فرارش دهی ؟

هنوز جوابش را نداده بودم که در خانه را گوییدند . من و مستانه بی‌اختیار نگاهی بهم انداختیم . مستانه با بزرگواری گفت :

— تو نمی خواهی بروی . شاید مامورین پلیس باشند .
 همین جا باش من در را باز میکنم ...

مستانه از اتاق بیرون رفت و من تمام قدرتم را در گوشه هایم جمع کردم تا بشنوم کیست که در آن صبح زود بدر خانه آمده است . دو دقیقه بیشتر طول نکشید که مستانه با تنما بازگشت . بادیدن تنما جلو دویدم و به آغوشش کشیدم و گفتم :

— خدا را شکر ... خدا را شکر که تو باز گشتی .
 چطور شد ؟

— هیچی تمام شب را از من بازجوئی کردند .
 — آخر چطور شد که یکدفعه بفکر بازجوئی افتادند ؟
 تنما دندانهایش را بهم فشرد و با خشم به مستانه نگاه کرد و گفت :

— هیچی معشوق خانم چون چند بار باینجا آمد و توانست مستانه را به بیند مشکوک شد و اداره پلیس مراجعه کرد و هرچی که از اتفاقات چند ماه اخیر میدانست به مامورین پلیس گفت و آنها هم نیمه شب بدر خانه آمدند تا ما را برای بازجوئی ببرند . تمام مدت شب را از من می پرسیدند :

— پدرت چطور مرد ؟ به مرگ او مشکوک هستی یا نه ؟
 این مرد جوان که در خانه شما زندگی میکند با شما چه نسبتی دارد ؟ چرا پدرتان شما را از ارث محروم کرده است .
 پزشك معالج آقا چند وقت بود که بخانه شما رفت و آمد

داشت و از این قبیل حرفها ... و بعد هم تعهد گرفتند به محض اینکه تو و مستانه بخانه مراجعت کردید من به مأمورین پلیس خبر بدهم . اینک هم یقین دارم که آنها خانه را تحت نظر گرفته‌اند ...

مستانه با عصبانیت فوق‌العاده‌ای گفت :

— این حرفها را جای دیگری هم میتوانید بزنید . فعلا باید از این خانه برویم . بهترین راهش اینست که به‌شمال برویم ...

تمنا با خوشحالی گفت :

— بله این بهترین راهش است . آنقدر در آن دهکده دور افتاده می‌مانیم تا آب‌ها از آسیاب بیافتد و آرامش باز گردد . من با تاqm می‌روم تا چمدانم را به‌بندم .
تمنا از اتاق بیرون رفت و مستانه بن نزدیک شد و پرسید :

— تو حرفهای او را باور کردی ؟

با تعجب گفتم :

مگر دلیلی دارد که باور نکنم ؟

— او دروغ می‌گوید . هرچی گفت دروغ بود .

— تو از، کجا میدانی ؟

— مگر نگفت که تمام شب را از او بازجوئی کرده‌اند ؟

— بله گفت اما این دلیل نمیشود که او دروغگو است .

مستانه با بی‌حوصلگی سرش را تکان داد :

- چقدر بچہ ای ، بہ چشم ہائیں نگاہ کن . بہ صورتش ،
 بہ موہائیں ... کسی کہ تمام شب را بیدار مانده باشد ،
 اینطور سر خوش و مرتب و شادابست . صورت او نشان
 میدہد کہ تمام شب را خوابیده است . موہای شانہ خورده
 و مرتبش نشان میدہد کہ صبح از بستر برخاستہ و جلوی آینہ
 خودش را درست کردہ است . تو این نکات ریز و دقیق
 را نمی بینی . من یقین دارم کہ باز حقہ تازہ ای در کار است .
 الان باتاقش برو و خوب بہ صورتش نگاہ کن ، امکان ندارد
 کسی تمام شب را بیدار مانده باشد و اثر خستگی و بی خوابی
 در صورتش معلوم نشود .

- میخواهی بگوئی او شب را در ادارہ پلیس نبودہ
 است ؟ من خودم شاہد بودم کہ مامورین پلیس او را بردند .
 - ولی من برخلاف نظر تو عقیدہ دارم کہ او تمام شب
 را پیش معشوقش گذرانده است .

شانہ های مستانہ را گرفتم و گفتم :

- محضات خودت را پاو نسبت ندہ . او هیچ معشوقی
 جز من ندارد .

مستانہ خودش را عقب کشید و گفت :

- بزودی بتو ثابت خواہد شد ... این ماجرا دیر یا
 زود تمام میشود و تو میفہمی کہ کدام ما بیشتر حقیقت را
 دریافتیم ...

لحن مستانہ طوری بود کہ دردلم چیزی وسوسہ کرد .

مثل اینکه بذر سوء ظن را در سرزمین دلم کاشتند ...
 یعنی ممکن بود که تنها هم بسن دروغ بگویند و جز
 من معشوق دیگری داشته باشد ؟ مستانه یا لحنی سخن می-
 گفت که نیشد به حرفهای او شك كرد . اما از طرفی من
 بقدری به مستانه بدبین بودم که اگر قلبش را هم از سینه
 بیرون می کشید و زیر پای من میافداخت باور نمی کردم که
 او راست میگوید . ناچار سری تکان دادم و گفتم :
 - یا راست میگوید و یا دروغ باید از اینجا برویم ...
 مستانه بمن نزدیک شد و با لحن ملایمی گفت :

- به بین عزیز من ، مرد کوچولوی من ، تو هرکجا که
 بخواهی همراهت خواهم آمد . حتی حاضرم برای اینکه
 عشقم را به تو ثابت کنم ، هم اکنون خود را حلق آویز نمایم
 و به زندگیم خاتمه دهم . تنها را رها کن . اوشوم است .
 او جز بدبختی و نکبت و مرگ ارمغانی برای ما نخواهد
 آورد .

یا بی حوصلگی سرم را تکان دادم :

- مستانه یکبار گفتم حالا موقع این حرفها نیست . باید
 همه ما باهم فرار کنیم و ...

ورود تنها باتاق دنباله حرف مرا قطع کرد . اینبار بسا
 دقت بیشتری باو نگریستم . واقعا همانطور که مستانه
 میگفت ، هیچ از صورتش معلوم نبود که تمام شب را بیدار
 بوده است . حتی کوچکترین آثار خستگی در او مشهود

نبود . چشمهایش شاد و بی غم و موهایش صاف و شانه خورده بود . مستانه که متوجه شده بود من با دقت به صورت تمنا چشم دوخته ام ، لبخندی تمسخر آمیز بر لب راند که از نظر من پنهان نماند و من همین لبخند تمسخر آمیز را دلیل بر کاذب بودن گفته هایش شمردم و سوء ظنی که در دلم نسبت به تمنا بوجود آمده بود ، بکلی از میان رفت . سه نقری از اتاق بیرون آمدیم . مستانه نگاه حسرت باری باتاق افکند و آهسته گفت :

— خدا حافظ ای کاشانه عشق من ، شاید هرگز تو را باز نبینم ...

دو قطره اشک روی گونه های برجسته مستانه غلتید و من با خود اندیشیدم : چه زن شکفت انگیزی است . چه خوب می تواند نقش خویش را بازی کند . بی اختیار بیاد روز تشییع جنازه «آقا» افتادم که مستانه چگونه بر سر و روی خود میکوفت و شیون میکشید و در همان حال چشم هایش بمن میخندید و نگاهش با من راز و نیاز میکرد . من و تمنا به هم نگاهی انداختیم و سکوت کردیم و سپس سه نقری بطرف گاراژ منزل راه افتادیم . مستانه پشت فرمان نشست و من در کنارش و تمنا هم در صندلی عقب اتومبیل جا گرفت .

تازه اولین سپیده صبح دمیده بود و رنگ شیرین سحرگاه سیاهی های شب را می شست و کلاغ های سیاه

دسته دسته بر سینه آسمان بال می‌گشودند که ما بطرف شمال حرکت کردیم ...



در فصل پائیز شمال گرفته و اندوه افزا است . غم یهوده‌ای بر سر مزارع و جنگل بال می‌گشاید که آدم را دیوانه میکند . دریا يك لحظه آرامش نداشت . می‌فرید ، فریاد میکشید ، امواج سر برپای ساحل تنها می‌گذاشت و دمی بعد سرافکننده و خشمگین باز میگشت . در جنگل جز برگهای زرد و پوسیده که به دست بادهای پائیزی به تاراج میرفت ، جز پرندگان غمزده‌ای که بر شاخسار بلند درختان تهی از زندگی لانه کرده بودند و جز علف‌های هرزه و خودروئی که مذبحخانه به پای درخت‌ها چسبیده بود ، چیزی وجود نداشت . تنهایی و غم بود ، جویبارهای كوچك باز مزه‌ای غم‌انگیز ، در لابلای علفهای خودرو تن می‌ساییدند و در مرداب‌های ناپیدا ، گم میشدند . باران کسل کننده‌ای که ریز و یکنواخت فرو میریخت و مه غلیظی که اکثراً جنگل را پوشانده بود ، همه و همه دست بدست هم داده بودند تا محیطی ساکت ، اندوهگین و مطاقبت‌فرسا به وجود آورند ... يك هفته بود که ما در دهکده دور افتاده و خاموش شمال زندگی میکردیم . این دهکده چنان دست نخورده و وحشی بود که کوئی هرگز پای انسان متسدنی به آنجا نرسیده است . دهکده پشت به دریا داشت و

رو برویش جنگل تابی آنها دامن گبترده بود . تپه های
 كوچك و بزرگ پوشیده از درخت های تنومند از دوپهلوه
 دهكده را از نظر دور میداشت ، بخصوص كه راه درازی
 تا جاده اصلی بود و این كوره راه از میان جنگل میگذشت .
 كتر کسی از این كوره راه عبور می کرد . زیرا كه مردم
 بومی ، جنگل را سرزمین ارواح می پنداشتند و شایعات
 مختلفی درباره مرداب عجیبی كه در دل جنگل قرار داشت
 بر سر زبانها بود . باوجود اینکه این دهكده ملك شخصی
 مستانه بود ، اما مردم بومی چنان از ما می گریختند كه گویی
 سه جدائی خطرناك به دهكده آنها آمده اند . بین من و
 مستانه و تنها يك پرده نامرئی كشیده شده بود ، سكوتی
 مرموز و سنگین بالایش را روی ما گسترده و جدائی
 محسوس بین ما احساس میشد . كتر با هم حرف میزدیم و
 هر کدام سعی می كردیم حتی المقدور سر راه يكدیگر قرار
 نگیریم . يكروز پس از ورود ما باران شروع شده بود و
 همچنان می بارید . من بیشتر اوقات زیر باران در جنگلهای
 اطراف قدم میزدم و به گذشته می اندیشیدم . به گذشته ای
 كه هیچ دربر نداشت و در عین حال پر از ماجرا بود ... گاه
 رویاهی از پیش پایم میگریخت و زمانی خرگوشی ناتوان
 فكرم را بخود مشغول میداشت . یکی دوبار تنها را دیده
 بودم كه او هم در نزدیکی كوره راهی كه به جاده اصلی
 منتهی میشد ، قدم میزد . هیچ دلم نمیخواست باو نزدیک

شوم و با او حرف بزنم . هر روز که میگذشت دلم میخواست تنها و تنها تر شوم . چند بار بفکرم رسید که شبانه راه جنگل پیش گیرم و دیگر هرگز باز نگردم ... اما هربار نیروئی عجیب مرا از این فرار باز میداشت و با احساسی که درون من برای تنها زندگی کردن در میان جنگل پدید آمده بود ، مبارزه می کرد . یکبار مردی را دیدم که سوار بر اسب به تاخت از کوره راه میگذشت . این مرد لباس شهری ها را به تن داشت . اما قبل از آنکه خوب دقت کنم او را بشناسم در میانمه غلیظ و درخت های انبوه سربلک کشیده ناپدید شد . این مرد کی بود ؟ برای چه کاری به دهکده رفته بود ؟ تنهایی ، افکار وحشتناک ، باران یکنواخت و کسل کننده ، جنگل مرموز که گوئی اشباح در آن رفت و آمد داشتند همه همه مرا تا سرحد جنون پیش برده بود . بفکرم رسید با مستانه صحبت کنم و با او بفهمانم این زندگی قابل دوام نیست و بهر حال باید برای نجات از این زندان فناء و اندوهگین فکری کرد . ولی او چه می توانست بمن جواب دهد ؟ اگر قدم بشهر می گذاشتم ، مامورین پلیس که قطعا تا این لحظه از فرار ما مطلع شده بودند ، دستگیرم می ساختند و پای چوبه دار میفرستادندم .

بطرف دهکده راه افتادم . واقعا مستاصل شده بودم . در میان راه تنها را دیدم که اندیشناک و متفکر قدم میزد ، به محض دیدن من گفت :

— خوب شد تو را دیدم . از صبح تابحال بدنبال تو میگذشتم . مسئله مهمی پیش آمده است که باید با تو در میان بگذارم .

در کلامش ، در نحوه سخن گفتنش هراسی وجود داشت که مرا ترساند . هردو کنار هم پای جویبار کوچکی که از میان علفهای خودرو میگذشت نشستیم . تنها دست مرا میان دستهایش گرفت و گفت :

— برای تو می ترسم !

با تعجب پرسیدم :

— برای من ؟

— بله ... مستانه با کامران تماس گرفته است و هردو مشغول طرح توطئه تازه ای علیه تو هستند . آنها تصمیم دارند بهر ترتیبی هست تو را نابود کنند .

دندانهایم را بهم فشردم و با ناراحتی پرسیدم :

— آخر چرا ؟... چرا ؟...

— برای اینکه تو راه تصاحب ثروت «آقا» را بسته ای .

اگر تو از میان بروی دیگر هیچ دلیلی باقی نمی ماند که آنها بترسند و پلیس نمیتواند اثبات کند که مرگ «آقا» با تحریک

تو بوده است . آنها می ترسند که سرانجام تو بدست پلیس دستگیر شوی و ناچار گردی اعتراف کنی که به تحریک

مستانه «آقا» را کشته ای . آنوقت پای آنها هم به میان می آید . در حالیکه اگر تو از میان بروی همه مشکلات

بخودی خود حل خواهد شد و آندو می‌توانند با خیال راحت باهم زندگی کنند. دیگر هیچکس نمی‌تواند وصیتنامه آقا را لغو کند وقتی تو بالای دار بروی و مستانه پزندان همه ثروت «آقا» بمن میرسد. ولی وقتی تو نباشی این ثروت به چه درد من می‌خورد؟ می‌خواهم چکار کنم ثروتی را که در مقابلش عزیزترین کسانم، یعنی تو را از دست داده‌باشم... حرفهای این دختر مرا مسحور می‌کرد. او چنان خوب حرف میزد، چنان عالی کلیات را بازی می‌گرفت که محال بود مردی سخن گفتن دلنشینی را بشنود و اسیرش نشود. بی‌اختیار او را جلو کشیدم و لبهایم در جستجوی لبهایش درآمد! نمیدانم چند دقیقه در حال آن گذشت که اودستش را روی سینه من گذاشت و مرا به آرامی عقب زده گفت: - تو کامران را که به ده آمده بود دیدی؟ - نه... فقط يك مرد اسب سوار را دیدم که سرعت دور میشد...

تمنا سکوت کرد. من چند سنگ ریزه بداخل جوی آب پرتاب کردم و پرسیدم:

- خوب حالا می‌گوئی باید چکار کنم؟
- هیچی باید کاملاً مواظب اوضاع باشی. خدایار ما بود که من توانستم حرفهای کامران و مستانه را بشنوم. آنها هیچ متوجه نبودند که من در پشت درختی، در چند قدمی آنها ایستاده‌ام. قرار است امشب مردی تو را به قتل برساند.

وحشت زده پریدم :

امشب ؟

— بله . من آن مرد را نمی‌شناسم . ولی میدانم که از اهالی بومی اینجا است که او را اجیر کرده‌اند و به او پول هنگفتی داده‌اند . قرار است امشب آن مرد وارد اطاق تو شود و با ضربه دشنه ترا بکشد و جسدت را به میان جنگل ببرد . میدانی در اینجا این بهترین طریقۀ قتل است . تا صبح شود ، حیوانات وحشی حتی استخوان های تو را خواهند خورد و هیچ اثری از تو باقی نخواهد ماند .

بی اختیار لرزیدم . چه مرگ هولناک و وحشت‌انگیزی ...
 تنها ادامه داد : تو باید امشب کاملاً مواظب باشی . سعی نکن با مرد گلاویز شوی . چون اگر کوچک‌ترین صدمه‌ای باو برسد ، آنوقت تو به طریقۀ ساده‌تری به قتل خواهی رسید . یعنی مردم اینجا که آداب و رسوم ایلات را دارند ، دستخشی سر تو خواهند ریخت و قطعه قطعه‌ات خواهند کرد . فقط سعی کن او را بترسانی تا بگریزد . بدون سر و صدا . حتی اگر فرار نکرد ، مقداری پول باو بده . چون مطمئن هستم روزی به کارت خواهد آمد .
 غریبم :

— من این مستانه را ، این زن کثیف و هرجائی را نخواهم کشت . بادست های خودم خفۀاش خواهم کرد .
 — نه ! عجله نکن . وقتی موقع سربه نیست کردن او

رسیده ، خودم خبرت میکنم ، فقط مواظب باش . خیلی مواظب باش ، کوچکترین بی احتیاطی به ضررتو تمام خواهد شد .

با يك دنيا فكر و خیال به دهكده باز گشتم . وقتی وارد تنها خانه اربابی دهكده شدم ، ستانه را در انتظار خود یافتم . رنگ پریده و بیمار به نظر میرسید . به محض دیدن من اشاره کرد که جلو بروم . ساکت و خاموش جلوش ایستادم آهسته گفتم :

خفن ... من می ترسم ...

- از چی ؟

- تو مگر نمی بینی ، مگر متوجه نیستی ، من دوران آخر بارداری را میگذرانم . موقع وضع حمل من تا چند روز دیگر فرا میرسد ...

با حیرت باو نگاه کردم . همه جریانات و حرفهای چند دقیقه پیش تنها را از یاد بردم . زیر بازویش را گرفتم و او را بداخل اتاق بردم و با لکنت زبان پرسیدم :

- من ... من ... پدر میشوم . راست میگوئی ستانه .

کی ؟ چند روز دیگر ؟

ستانه لبخند تلخی زد :

- آه ... میدانی چند وقت از آشنائی ما میگذرد .

هیچ بیادت مانده است که کی بتو گفتم حامله ام ؟ نه تو همه چیز را فراموش کرده ای ، همه چیز را از یاد برده ای ، این

دختره ، این تمنا که حقه بازی و حيله گری را از مادرش به ارث برده ، چنان تو را سرگرم ساخته است که هیچ نمی فهمی ... او هیچ چیز درباره مادرش بتو گفته است ؟
 - بله گفته است که تو جای مادر او را گرفتی .

- اما نگفته است که مادر او نیز با حقه بازی ، با دوز و کلک جای خواهر بزرگتر مرا گرفت . بتو نگفته است که خواهر بزرگتر من که سمیت مادر مرا داشت ، مثل پچه اش مرا بزرگ کرده بود زن «آقا» بود . اما مادر تمنا ، مادر این دختره پررو یکشب از مستی آقا استفاده کرد و خودش را در آغوش او انداخت و حامله شد و بعد هم «آقا» را تهدید به آبروریزی کرد و مجبورش ساخت که خواهر مرا طلاق دهد و با او ازدواج کند . تو آقا را نیشناختی . نمیدانستی چه طبع هوس بازی داشت . خواهر من پس از يك عمر زندگي دو نهایت فقر و تهیدستی درحالی که شدیداً به آقا عشق میورزید ، دور از او مرد ، برای اینکه يك کلفت ، یکزن حقه باز و هرجائی ، جایش را گرفته بود . در همان روزگار من دخترک سیزده - چهارده ساله ای بیش نبودم . اما سوگند خوردم که انتقام خواهرم را از او بگیرم . با هزار دلبری و طنازی آقا را بسوی خودم جلب کردم و همان کاری را با مادر تمنا کردم که باخواهر من کرده بود . بعد با وکیل آقا محرم گرفتم تا اسناد و وصیت نامه ها را طوری تنظیم کند که پس از مرگش ، تمام ارث او بمن برسد . بعد

نوبت انتقام از «آقا» فرا رسید . تو را صرفاً باین دلیل به خانه کشاندم که «آقا» را بکشی . اما بعد بتو علاقمند شدم . قسم میخورم تا آنشب که پز شک آمد ، من پاك و دست - نخورده بودم . فقط آنشب ، آنشب وحشتناك بخاطر شخص تو تسلیم پز شك شدم . فهمیدی بخاطر تو ، آنقدر بتو علاقمندم که حدی ندارد و حالا اگر هم بگیرم ، اگر هم موقع زایمان کشته شوم ، ناراحت نخواهم بود . چون انتقام خود را گرفته‌ام و چندی نیز در کنار مرد دلخواهم زندگی کرده‌ام . در کنار تو مرد کوچولوی من ...

دستی به موهایش کشیدم ... در درون من غوغائی برپا بود ، نمی دانستم حرف های مستانه را قبول کنم یا حرفهای تمنا را بپذیرم . شما اگر جای من بودید چیکار میکردید . اگر در چنین موقعیتی گرفتار میشدید کداميك را انتخاب میکردید ؟ مستانه بمن میگفت که هر کاری کرده بخاطر انتقام بوده است و بخاطر من . تمنا میگفت که مستانه نقشه قتل مرا طرح کرده است . کداميك از این حرفها را میشد باور کرد ؟ چگونه میشد فهمید که کداميك از این دو نفر راست میگویند ؟ هیچ چاره‌ای نبود جز اینکه با انتظار شب بمانم . شب همه چیز معلوم میشد . تصمیم گرفتم برخلاف گفته تمنا ، بهر ترتیبی هست اگر شب مهاجمی وارد اتاق من شد او را دستگیر کنم و مجبور به اعترافش نمایم . از او بپرسم که بدستور چه کسی برای کشتن من آمده است . این

تنها راهی بود که میتوانستم یکی از آندو را انتخاب کنم .
 تمنا را یا مستانه را ...

مستانه آرام آرام اشک میریخت . واقعا تا آنروز من
 متوجه نشده بودم که او حامله است . این یا به دلیل آن بود
 که مستانه با پوشیدن پیراهن های گشاد موضوع را از همه
 پنهان میکرد تا جلوی دهان مردم را به بندد و نگویند ، زنی
 بی شوهر ، حامله شده است و یا اینکه واقعا من آنقدر
 بی توجه و گرفتار بودم که متوجه این قضیه نشده بودم .
 پشت پنجره ایستادم و به بارانی که چند لحظه پیش باریدن
 آغاز کرده بود و تند و بی شکیب فرو میریخت می نگریستم .
 خدایا مگر من چه کرده بودم که سزاوار این همه شکنجه و
 عذاب شده ام ؟ چرا نباید آرام و قرار بگیرم ؟ چرا نمی توانم
 بین این زن جذاب و ثروتمند یا آن دختر خوشگل و وفادار
 یکی را انتخاب کنم ؟ آیا همین سرگردانی ، همین بلا تکلیفی
 یکنوع تنبیه الهی ، یکنوع شکنجه نهانی مجبوب نمیشد ؟
 صدای مستانه مرا بخود آورد :

— اگر تو بخواهی حاضرم از تمام املاکم چشم پوشم .
 همه را به تمنا واگذار کنم و با پول نقدی که داریم از ایران
 برویم . تو جوانی ، تو نیروی کار داری ، هر کجا که برویم
 تو میتوانی کاری پیدا کنی و امرار معاش کنیم . فقط کافی
 است که تو بگویی حاضری . فقط کافی است تو دل از این

دختر برکنی و او را رها کنی تا هر کجا که دلخواهش هست
برود ...

به مستانه نزدیک شدم . دستش را گرفتم و بالا آوردم
و آرام لبهای داغ و تب کرده‌ام را پشت دستهایش گذاشتم
و در همان حال زمزمه کردم :

مستانه خوبم فقط دوسه روز دیگر بمن مهلت بده ...
فقط دوسه روز ... چشم‌هایش را بست ، سرش را با
خشنودی تکان داد و ابررضا و تسلیمی روی صورتش سایه
افکند . از جا بلند شدم و از اتاق بیرون آمدم و زیر
«طاق» جلوی اتاق به قدم زدن پرداختم . صدای ناله باران
که روی سفالهای سقف فرو میرفت ، چون موسیقی
سحرانگیزی روی من اثر می‌گذاشت و نمیدانم چرا احساس
تلخی را در من بیدار میکرد . احساس مرك ! احساس آدم
تنهایی که در يك غروب پائیزی ، در گورستانی خاموش و
خلوت بر سر مزار کسیکه دوست میداشت ، نشسته باشد .

با خودم نجوا کردم : آرام بگیر ... امشب همه چیز
معلوم میشود . امشب خواهی فهمید کداميك از آن دو ،
مستانه یا تبنا راست می‌گویند . دیگر چیزی به شب باقی
نمانده است ...

باتاقم رفتم . میبایست وضع را طوری جور کنم که
بتوانم امشب اگر مهاجمی وارد اتاق من شد باو حمله کنم
و دستگیرش نمایم . برخلاف حرف تبنا که گفته بود کاری

کن او بگریزد ، من میخواستم کاری کنم که او بدام بیافتد
 و بازور از او اعتراف بگیرم که چه کسی او را مجبور کرده
 است باتاق من بیاید و مرا بکشد . غروب فرا میرسید و
 تاریکی زودرس جنگل همه جا را فرا میگرفت . متکایم را
 زیر پتو طوری قرار دادم که هر کسی وارد میشد ، تصور
 میکرد من زیر پتو خوابیده ام . چند قدم از رختخواب دور
 شدم و بدقت به بستر نگریستم . هیچ چیز غیر طبیعی دیده
 نمیشد . وضع همان طوری بود که دلم می خواست ... حالا
 می بایست جانی برای پنهان کردن خودم می یافتم . گوشه
 اتاق آنجا که وقتی در باز میشد ، از نظر پنهان میماند ،
 بهترین جا بود . روی زمین قرار گرفتم و با انتظار نشستم .
 هنوز چند دقیقه از شروع تاریکی نگذشته بود که ضربهای
 پدر خورد . از جا پریدم و با صدای بلند پرسیدم :
 - کیه ؟

- در را باز کن . منم تنها ...

در را گشودم . تنها نگاهی باتاق انداخت و گفت :

- من میترسم ... امشب در این اتاق نخواب . شاید
 نیروی بدنی او از تو زیاده تر باشد و نتوانی از خود دفاع
 کنی ...

- نه . تنها ، امشب بهترین فرصت است که من وضع
 خود را بفهمم و از این سرگردانی نجات پیدا کنم . میدانی
 چه فکر میکنم ؟

تمنا با دقت بچشم های من نگرست و منتظر ماند تا
ببیند چه میگویم ؟

چون سکوت او را دیدم ، ادامه دادم :

— من فکر میکنم ممکن است تو اشتباه کرده باشی .
ممکن است مردی که به دهکده آمده بود ، کامران نباشد ،
شاید اساسا تو دچار توهم و خیال شده باشی ...

تمنا سرش را پائین انداخت و جواب داد :

— که اینطور ؟

بازوهایش را گرفتم و گفتم :

— تمنا از من فرنج . مگر ممکن نیست یکنفر اشتباه
بکند ؟ مگر امکان ندارد کسی دچار خیالات شود ؟
تمنا در حالیکه از اتاق بیرون میرفت ، گفت :

— بسیار خوب . امشب در همین اتاق بمان . اما اگر
بخطر افتادی ، اگر دیدی نمی توانی از خود دفاع کنی ،
فریاد بزن . من تمام شب را بیدار میمانم و هوش و حواسم
باین اتاق معطوف است .

او بیرون رفت . شب بطور کامل فرا رسیده بود و
جز صدای باران ، زوزه باد و آوای حیوانات وحشی که
گاه گاهی میان باد و باران بگوش میرسید ، صدای دیگری
شنیده نمیشد . دلم شور میزد . احساس میکردم با مرگ
بیش از چند قدم فاصله ندارم . دهانم تلخ و بدمزه بود و فکر
میکردم که بیمار عده ام و استخوانهایم درد میکند و تب

سوزانی همه وجودم را فرا گرفته است . تا نیمه شب با
 سختی و رنج فراوانی سپری شد . نیمه های شب بود که زیر
 طاقی جاوی اتاق ، صدای گام های سنگین مردی را شنیدم .
 بلافاصله از جا بلند شدم و قلوه سنگی را که کنار دستم
 گذاشته بودم ، برداشتم و میان مشت فشردم . صدای قدم ها
 نزدیکتر شد و واضح تر بگوش رسید . نفس را در سینه
 حبس کرده بودم . چنان خود را بدیوار چسبانده بودم که
 کوئی میخواست درون دیوار فرو روم . پنجره اتاق ناله ای
 کرد و آهسته باز شد . هیچ بیاد پنجره نبودم . نیدانستم
 که چرا پنجره باز مانده است . تا آنجا که بخاطر داشتم ،
 صبح آنروز ، خودم پنجره را گشوده و بعد از آنکه چند
 نفس عمیق کشیدم ، پنجره را بسته و چفت پشت آنرا انداخته
 بودم . چه کسی چفت پشت پنجره را گشوده بود ؟ مهلت
 اندیشیدن باین موضوع را پیدا نکردم . زیرا سایه مرد
 تنومندی را دیدم که از پنجره وارد اتاق شد . شب سیاهی
 بود . سیاهتر از شبهای دیگر . باران همچنان می بارید و
 باد همچنان زوزه می کشید . مرد بلندقد ، تنومند و ورزیده
 بود و با همان اولین نگاه فهمیدم که قادر نیستم در مقابل
 او مقاومت کنم . چندبار دهان گشودم تا فریاد بزنم و کمک
 به طلبم . ولی صدائی از گلویم خارج نشد . اصلاً مثل این
 بود که سنگ شده ام و قادر نیستم تکان بخورم یا حرفی بزنم .
 مرد به تخت نزدیک شد و دستش را بادشنه ای بالا برد و چند

مرتبه پی دو پی فرود آورد . از پشت سر بطرف او دویدم و با قلوه سنگ محکم سرش کوبیدم . این ضربه مرد را گیج کرد . بطوریکه چند قدم به دو طرف پس و پیش رفت و تلو تلو خورد . مشت محکمی به چانه اش زدم تا آخرین مقاومتش را از میان ببرم . اما او که فوق العاده قوی بود ، در همان حال که نمی توانست خودش را سر پائنگهدارد ، با لگد به شکم من کوبید . از پشت روی زمین افتادم و در آخرین لحظه متوجه شدم که مرد با کارد بطرف من حمله کرد . فوراً روی زمین غلتیدم و مرد که بطرف من شیرجه رفته بود ، با صورت بزمین خورد . مجبور بودم یکبار دیگر از قلوه سنگ استفاده کنم . همین دلیل قبل از آنکه مرد از روی زمین بلند شود به جستجوی قلوه سنگ پرداختم و نزدیک تخت آن را پیدا کردم . ولی دیگر خیلی دیر شده بود ، چون مرد از جا برخاست و با دو دست گلوئی مرا چسبید .

فشار دستهای مرد مهاجم بقدری زیاد بود که در همان لحظات اول احساس کردم نزدیک است خفه شوم . هر چه میکردم ، نمی توانستم قلاب دستهایش را از دور گردنم باز کنم . دفعتاً بفکرم رسید پایم را بالا بیاورم و با سر زانو به شکمش بکوبم . اینکار بسختی انجام شد . ولی نتیجه رضایتبخشی داشت . چون مرد از شدت درد ، گلویم را رها کرد و خنم شد و دستهایش را روی شکمش گذاشت . این

فرصت برای من کافی بود تا از روی زمین قلوه سنگ را بردارم و ضربه‌ای شدیدتر از ضربه اولی برش وارد کنم . این ضربه دومی کار مرد را یکسره کرد و او بیهوش روی زمین غلتید . در حالیکه نفس نفس می‌زدم ، با کمر بندم دست هایش را از پشت سر بستم و غیثه آب را توی صورتش پاشیدم تا بیهوش آید . اما او کوچکترین تکائی نخورد . ناچار در اتاق را باز کردم و او را کشان کشان زیر باران بردم و به ماساژ دادن شانه هایش پرداختم . کم کم بیهوش آمد و چشمهای وحش زده اش را بین دوخت . آب از سر و کله هردو ما فرو می ریخت . مشتم را زیر چانه اش گذاشتم و سرش را بالا آورد و پرسیدم :

— چرا میخواستی مرا بکشی ؟

سکوت کرد و حرفی نزد . موهایش را بشدت کشیدم و با صدای بلندتری گفتم :

— اگر حرف نزنم تو را میکشم . میفهمی . میکشم و حسد ترا در جنگل میاندازم تا طعمه حیوانات وحشی شوی . در کمال خونسردی ، و قیحانه خندید !

— تو اگر منو بکشی ، مردم این ده تکه تکه ات میکنند ! دندانهایم را بهم فشردم و جواب دادم :

— هیچکس نمی فهمد که من تو را کشته ام

— چرا میفهمند ! کسانی که مرا باینجا فرستاده اند به

مردم ده خبر خواهند داد که تو مرا کشته ای !

فکری بخاطرم رسید . او را باتاق باز گرداندم . سر و صورتش را خشک کردم و حوله را با زور و فشار توی دهان او فرو کردم . بعد سیگاری آتش زدم و آتش سیگار را با قساوت روی صورتش چباندم . در يك لحظه بوی گوشت سوخته اتاق را پر کرد و مرد از شدت سوزش مثل مار زخمی بخود پیچید ! حوله را از دهانش بیرون کشیدم و پرسیدم :

حرف میزنی یا نه ؟

و بلافاصله مشتى اسکناس هم از جیب هایم بیرون آوردم و جلوی چشم هایش گرفتم . باز هم سکوت کرد . این بار چنان عصبانی شدم که بامشت توی دهانش کوبیدم . بطوریکه دو دندان جلوییش شکست و خون از گوشه لبش بیرون زد . همانطور که بازبان دور دهانش را پاك میکرد گفت :

چه فایده دارد که بفهمی برای چه میخواهند ترا بکشند .

صدایم را پائین تر آوردم و بالحن مهربانی گفتم :
 - گوش کن رفیق عزیز . هرچه بخواهی بتو میدهم .
 من هم مثل تو جوانم نباید باین زودی بمیرم . دلم میخواهد زنده بمانم و زندگی کنم . من بکسی دشمنی نکردهام . یا ازاین ساعت با هم دوست باشیم . حقیقت را بمن بگو ...
 سرش را تکان داد :

— اگر آنها بفهمند که بتو گفته‌ام جان خودم بخطر خواهد افتاد .

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و دوستانه گفتم :
— مطمئن باش . مطمئن باش که این راز را در دلم نگه
خواهم داشت و به هیچکس نخواهم گفت :
شانه هایش را بالا انداخت :

— بسیار خوب من می‌گویم . اما اگر به آنها کوچکترین
حرفی بزنی ، من تمام مردم دهکده را علیه تو خواهم شوراند
و مجبورشان خواهم کرد که دستجمعی به قتل تو اقدام
کنند .

— قبول میکنم . بگو ...
— اول در عوض کتکی که بمن زدی ، آن پولها را
بمن بده ...

هرچه در آجیب داشتم باو دادم و منتظر ماندم . مرد
لحظات طولانی بمن نگریست و بعد گفت :
— اون آقای شهری بمن پول داد که تورا بکشم .
— اسمش چی بود ؟

— کامران آقا ... مستانه خانم او را پیش من آورد و مرا
باو معرفی کرد .

تمام اعصابم کمرخت شد . انتظارم داشتم که تنها موضوع
را عوضی فهمیده باشد . اما حالا دیگر برای من جای شکنی
باقی نمانده بود که مستانه نقشه قتل مرا دارد و میخواهد

بهر ترتیبی هست مرا از سر راهش دور کند. این زن چقدر
فریبکار و دو رو و حيله گر بود. غروب آن روز چگونه
مرا فریب داده و بیازیم گرفته بود.

دستهای مرد را باز کردم و او را آزاد نمودم تا برود.
خسته و کوفته روی تختخواب افتادم. حالا منی بایست چکار
کنم؟ حالا که برایم مسلم شده بود مستانه آرزوئی جرئت
مرا ندارد، باید چه نقشه‌ای بکشم. اصلاً فکرم کار نمیکرد.
قادر نبودم تصمیمی بگیرم. برای اولین بار بغض گلویم را
گرفته بود و میخواستم گریه کنم. این گریه از فرط استیصال
و بدبختی بود. صدائی شنیدم و با عجله نیمه خیز شدم.
فراموش کرده بودم پس از رفتن مرد در اتاق را ببندم.
تسنا وارد اتاق شد. نگران و رنگ پریده بود. به محض
دیدن من خودش را به آغوشم افکند و دستهایش را دور
گردنم حلقه کرد و گفت:

— خدا را شکر... خدا را شکر که تو را سالم می‌بینم.
خیلی انتظار کشیدم. خیال کردم آن مرد مزدور موفق شده
است. ملاقاتم تمام شد و باینجا آمدم. خوب چطور شد؟
اورا فراری دادی؟

— بله. اورا فراری دادم.

— حالا باید چکار کنیم؟

— با لحن مضمی گفتم:

— حالا میخواهم من مستانه را بکشم. فردا صبح او

را بجنگل خواهم برد و خورش را چون يك سك هرزه
خواهم ریخت !

تمنا متعجب و حیرت زده مرا نگاه کرد و پس از چند
لحظه سکوت گفت :

— واقعا می خواهی او را بکشی ؟

با عصبانیت جواب دادم :

— پس تو میگوئی دست روی دست بگذارم و بنشینم
تا آنها مرا بکشند ؟ این دفعه موفق نشدند ، ولی همیشه
شانس و تصادف با انسان کمک نمی کند . اگر من اقدام نکنم ،
بالاخره يك نیمه شب ، يك نیمه روز ، يك غروب آفتاب ،
آنها نقشه خود را عملی میکنند .

تمنا پشت پنجره قرار گرفت و به تاریکی های شب
چشم دوخت . باران بند آمده بود و سکوتی وهم آور بر
شب سنگینی میکرد . حتی حیوانات جنگلی خاموش شده
بودند و گویی زمان از حرکت ایستاده است . تمنا همانطور
که به بیرون می نگریست پرسید :

— با مستانه صحبت نمی کنی ؟

روی تختخواب دراز کشیدم و دستهایم را زیر سرم
گذاشتم و گفتم :

چه فایده دارد ؟ او همیشه می تواند مرا قانع کند که
اشتباه کرده ام . من در مقابل او احساس ضعف میکنم و
خود را بی اراده می بینم ..

تمنا بطرف در اتاق راه افتاد و در حالی که در را می‌پست ، جواب داد :

— بله صحبت نکنی بهتر است . نباید او را هوشیار کرد . نباید بفهمد که تو همه چیز را میدانی ...

تمنا بیرون رفت . آندره خسته و کوفته و گیج و ناراحت بودم که نمی‌توانستم به ماجرای آنروز فکر کنم . کم‌کم چشمانم سنگین شد و خواب مرا در ربود ...



ظهر هنگام بود که از خواب برخاستم . خانه اربابی را سکوت سنگینی فرا گرفته بود . آفتاب دلپذیر و لذتبخش راست و مستقیم بر درختهای جلوی اتاق‌ها می‌تابید و آرامشی وصف‌ناپذیر احساس میشد . با تعجب و حیرت از اتاق بیرون آمدم . هنوز رخوت خواب دوشین را در تنم احساس میکردم . درحالی‌که چشم‌هایم از نور شدید آفتاب ناراحت بود پشت در اتاق تمنا رفتم و ضربه کوتاهی به در زدم . اما کسی جواب نداد . در اتاق باز بود . رختخواب تمنا بهم ریخته و نامرتب بنظر میرسید و معلوم بود که با عجله از تختخواب پائین آمده است . از اتاق تمنا خارج شدم و خود را با اتاق مستانه رساندم . در اتاق اوهم کسی نبود . با خود زمزمه کردم : اینها کجا رفته‌اند ؟ چه شده است که یکباره همه خانه را ترك گفته‌اند . به آشپزخانه سر کشیدم . اما از مستخدم کر ولالی که آشپزی خانه را

می کرد ، نتوانستم چیزی بفهم . او احشانه بکار خود مشغول بود و من نتوانستم با ایما و اشاره منظورم را باو بفهمانم یا از حرکات و اشارات او چیزی سر در بیاورم . تصمیم گرفتم به دهکده بروم . هرچند که تا آنروز هرگز پایه دهکده و به میان اهالی بومی نگذاشته بودم ، اما چاره‌ای نبود . با عجله سر و صورت‌م را شستم و آماده رفتن شدم . ولی در همین موقع تنها را دیدم که خرامان خرامان بطرف من می‌آید .

— کجا بودی ؟ مستانه کجاست ؟

تنها خندید :

— پدر شدی ! ... میدونی پدر يك دختر خوشگل .

آنوقت با لحن تمسخر آمیزی افزود :

— البته مستانه میگوید تو پدر بچه هستی . منکه حرف

اورا قبول ندارم .

این سخن بقدری ناگهانی بود که گیجم کرد و با

لکنت زبان پرسیدم :

— چی ... ؟ مستانه ... مستانه بچه ای بدنيا آورد ؟

تنها با کلامی زهرآلود و مسموم کننده گفت :

— بله او و کامران با يك زن جیر ناگسستی بهم

پیوستند . آندو بخاطر دختری که امروز بدنيا آمده همیشه

متعلق بهم هستند . و وای بر من و تو که این چنین بازیچه

دست آنها شده‌ایم .

نمیدانم چرا ، چرا آنقدر کلامش در من اثر گذاشت .
 خدایا در آنروز ها من بکلی عقلم را از دست داده بودم ؟
 آیا واقعا آنقدر گیج و منك و بی اراده شده بودم که هر
 حرفی روی من اثر می گذاشت ؟

بدون اینکه جواب تنها را بدهم ، دوان دوان از خانه
 بیرون رفتم . خود را به جنگل رساندم و مثل يك بچه ، مثل
 يك كودك مادر گم کرده زار زار گریستم .

آنروز تا شب به خانه باز نگشتم . نیمه های شب ،
 آهسته و آرام باتاقیم رفتم . مثل اینکه در مغزم تار عنکبوتی
 تار تنیده بود . بکلی بهت زده شده بودم . حتی گذشته ها
 را یاد نمی آوردم . گاهی بی اراده می خندیدم . گاه بصدای
 بلند فریاد می زدم ، غصه نخور ... غصه نخور ... تو قادری
 میتوانی جهان را به آتش بکشانی . يك نیروی مخرب يك
 نیروی وحشتناك و آزار دهنده در من بیدار شده بود .
 نیروئی مقاومت ناپذیر می خواستم هر چه را می بینم بشکنم ،
 هر موجود زنده ای را از بین ببرم . کم کم رفتار و حرکات
 من طوری شده بود که حتی تنها هم از من می ترسید ،
 احساس میکردم به قدرت پیش من می آید و هر وقت هم
 می آید از مستانه ، از دخترش که «پریا» نام گذاشته بود ،
 حرف میزد و این حرفها مرا دیوانه و دیوانه تر میکرد .

مستانه چندبار خواسته بود با من صحبت کند . ولی هر
 بار من او را با خشونت از خود رانده بودم . او مثل يك

سٹک وفادار ، پشت در افاق من کشیک میداد . با صدای
 فریاد های بی موقعم بداخل افاق میندوید و هر وقت می دید
 یهوده می خندم ، گریه را سر میداد . چند مرتبه بمن گفت :
 - تو ، تو چرا اینطور شده ای ؟ چه اتفاقی افتاده است ،
 چه چیز تو را رنج میدهند . من حاضرم بشهر باز گردیم . من
 قتل « آقا » را بگردن می گیرم و تو را در بیمارستانی می -
 خوابانم تا استراحت کنی . اعصاب تو خرد شده است .
 ماجرائیکه روی داد خارج از تحمل تو بود .
 ولی من خیره خیره نگاهش میکردم . ادایش را در
 می آوردم ، شکتک میساختم و یا اندوهگین و غمزده در
 خود فرو میرفتم . مستانه خیلی تلاش کرد . خیلی . اما من
 واقعا بیمار شده بودم . ضربه هولناک همان شبی بزمن فرود
 آمد که فهمیدم مستانه آن مرد بومی را برای قتل من فرستاده
 است . یکروز فکری بخاطرم رسید . یک فکر عجیب ، پشت
 نقشه هولناک . اگر من مستانه را میکشتم انتقام خود را از
 او گرفته بودم . می بایست مستانه را طوری بکشم که با چشم
 های خود شاهد جان کندنش باشم . این فکر روز های اول ،
 مثل یک بخاری محو و نامرئی از مغزم گذشت . اما روز های
 بعد همین بخار شکل گرفت ، رنگ گرفت ، رنگ خون . یک
 پرده قرمز ، قرمز برنگ خون روی چشم هایم کشیده شده بود .
 شاید باور نکنید . اما من روز های در پی حیوانات را
 میربودم و بجنگل میبردم و با کشتن آنها صحنه مرگ مستانه

را جلوی چشم منجم میکردم .

بار اول يك گربه را به شاخه درخت بدار کشیدم . آه...
 نمیدانی حیوان چه جوری دست و پامیزد . خروخر میکرد .
 بیهوده به فضا پنجول میکشید . بالاخره هم مرد ! بعد يك
 گورکندم و گربه را در آن دفن کردم . یکبار وقتی که
 داشتم سگی را خفه میکردم ، دو نفر از بومیان محلی که از
 اینجا میگذشتند مرا دیدند . آنوقت در همه دهکده شایع
 کردند که روح شیطان در من حلول کرده . من بازیچه ارواح
 خبیثه شده ام . این شایعات همه و همه بگوش مستانه می-
 رسید و او را شدیداً رنج میداد . تنها هم اندوهگین و
 ناراحت بود . يك حالت بلا تکلیفی در میان ما حکمفرمایی
 میکرد . کسی نمیدانست چه روی خواهد داد .

يك روز صبح در حالی که سعی میکردم حرکاتم عادی
 و معمولی باشد از مستانه خواهش کردم همراه من به جنگل
 بیاید و کسی گردش کند . مستانه ذوق زده و خوشحال دست
 هایش را دور گردن من انداخت و گفت :

... حالت خوب شده ... خدا را شکر ... خون در مغزم
 دوید . رگهای گردنم متورم شد . اما خود را کنترل کردم و
 گفتم :

... نه ، اول کسی گردش کنیم . امروز حال من خیلی
 خوب است . برویم کمی بگردیم و بعد که برگشتیم من پریا
 را می بینم .

مستانه با رضا و رغبت تسلیم شد . شال پشمی کلفتی را که خودش یافته بود روی دوش انداخت و همراه من آمد . به جنگل رفتیم . آنقدر جلو رفتیم که من خیال میکردم بکلی گم شده‌ایم . هر چه پیش میرفتم جنگل انبوه تر میشد و حالت و هم‌آورد و هولناک جنگل بیشتر میگشت . مستانه آهسته گفت :

— برگردیم . من میترسم .

دستش را گرفتم و پرسیدم :

— چرا میگویند ، اینجا جنگل اشباح است ؟ چرا اهالی خیال میکنند در این جنگل ارواح خبیثه رفت و آمد می‌کنند ؟

مستانه مرا از دلان تاریکی که بر اثر دو دسته از درخت های پربرك جنگلی تشکیل شده بود ، گذراند و باینجا آورد ، کنار همین مرداب عجیب . وقتی باینجا رسیدیم ، گفت :

— این مرداب را من یمنی ؟ از این مرداب ، از هنگام غروب آفتاب تا صبح بخار های مسموم متصاعد میشود . حتما شنیده ای که هرکسی شب در منطقه ای که زیاد درخت دارد بخوابد دچار مسمومیت میشود . میدانم که این يك علت علمی دارد . بخاطر اینست که شب درخت ها « گاز کربنیک » پس میدهند . منطقه درخت سار هر چقدر روز مفرح و دل انگیز است ، شب پند هوا و ناراحت کننده میشود . اما این مرداب چیز دیگری است . اگر کسی موقع غروب

آفتاب ، یا شب هنگام اینجا باشد ، بر اثر تنفس بخار این مرداب مسموم میشود . آنطرف مرداب را نگاه کن . پشت مرداب را میگویم . فقط یکراه باریک به پشت مرداب منتهی میشود و اگر کسی این راه را نداند یا در باطلاق های اطراف مرداب غرق میشود یا در خود مرداب که برخلاف ظاهرش بسیار عمیق و گود است میافتد و خفه میشود و یا همانطور که گفتم بر اثر تنفس بخار مسموم ، از بین میرود . تا حالا خیلی از بومیان ، بسیاری از شکارچیان ناشی جان خود را از دست داده اند . بهمین علت ، مردم اینجا را سرزمین ارواح میدانند . خوب حالا بیا برگردیم .

من به مرداب خیره شده بودم . بنظر میرسید که مرداب حرکت میکند ، گاه بزرگ و گاه کوچک میشود . من می دانستم که این بر اثر حرکت نی های بلند اطراف مرداب است . با لحنی پر از خواهش و التماس گفتم :

— مستانه . راه پشت مرداب را هم بمن نشان بده...

مستانه پرسید :

— برای چه میخواهی ؟

— هیچی فقط میخواهم حس کنجکاویم را تسکین

دهم .

مستانه دیگر چیزی نگفت . کمی بطرف راست پیچید

و با دست نی های بلند را کنار زد . یکراه چوبی که مثل پلی بر فراز مرداب ایجاد شده بود و در لای نی های بلند

مخفی بود، پیدا شد. دو نفری از روی این پل چوبی گذشتیم. پشت مرداب وحشی، يك تکه زمین از صخره های سخت بوجود آمده است. آنجا عجیب ترین جایی است که من در عمرم دیده ام. در این تکه زمین سخت و سنگی بیشتر از ده غار كوچك و بزرگ وجود دارد. غار هائی که در تابستان خنك و در زمستان گرم و دلپذیر است. همه جا را با مستانه گشتیم. بداخل یکی از غار ها خرگوش كوچکی گریخت و از داخل غار دیگری روباهی که بچه داشت. بنا پنجه و دندان نشان داد.

مستانه باز اصرار کرد :

— خوب حالا برگردیم ...

باز ازاو پرسیدم :

— این پل چوبی را کی اینجا زده است ؟

مستانه شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد :

— « آقا » ! مرحوم آقا باینجا علاقه زیادی داشت .

— برای چی این پل را زد ؟

— برای اینکه باد همیشه از طرف پشت مرداب باین-

طرف میوزد . بنابر این اگر کسی شب راه را گم کند و

بخواهد در اینجا بماند ، باید از روی پل بگذرد و باین

منطقه سنگی برسد تا بخار زهرآلود مرداب او را مسموم

نکند . باد نمیگذارد بخار مسموم باینطرف بیاید . خوب

توجه کن . بهین ، همیشه بی ها بطرف داخل مرداب خم

میشوند و این به آن دلیل است که باد از این طرف میوزد...
 یکباره مثل دیوانه ها دست او را پیچاندم و فریاد
 زدم:

— چرا میخواستی مرا بکشی؟ چرا مرد بومی را یاتاق
 می فرستادی؟

مستانه رنگ پریده و لرزان گریه کرد:

— دروغ است... بخدا دروغ است... من تو را از جانم
 هم بیشتر دوست دارم.

دستش را رها کردم و گلویش را گرفتم:

— احمق، تو خیال میکنی من دیگر فریب تو را می-
 خورم. من الان تو را میکشم.

و بفشار دست هایم افزودم، مستانه درحالی که صورتش
 سیاه میشد بزحمت گفت:

— من تسلیم تو هستم. مرا بیدست تو برای من لذتبخش
 است. اما من تو را دوست دارم. من کنیز تو هستم. بعد
 ها پشیمان خواهی شد. چون اگر در تمام جهان بگردی،
 امکان ندارد زنی را پیدا کنی که باندازه من تو را دوست
 داشته باشد...

فشار بیشتر دست های من صدای او را در گلو خفه
 کرد. صورتش سیاه شد. چشم هایش از حلقه بیرون زد.
 شروع کرد به دست و پا زدن. دفعتاً صدای فریادی در جنگل
 طنین انداخت. اما من بی توجه به صدای فریاد همچنان

گلوی مستانه را میفشردم .

صدای پاهائی را که بسرعت میدوید شنیدم . اما من در حالتی بحرانی اسیر بودم که هیچ چیز نمی فهمیدم . هر لحظه فشار دستهایم بدور گردن مستانه بیشتر و بیشتر میشد . مستانه ابتدا بشدت دست و پا میزد ، حتی یکبار به صورت من پنجه کشید . ولی کم کم آرام شد . نیرویش به پایان رسید و وقتی من دستهایم را از دور گردن او گشودم ، دیگر جانی در بدن نداشت . تازه در آن موقع بود که فهمیدم چه کرده ام . وای خدای من ... این جسد مستانه بود ، مستانه ای که آنقدر دوستش داشتم ، مستانه ای که آنطور باو عشق می ورزیدم . بغض شدیدی که در گلویم گره خورده بود شکست . کنار جسد زانو زدم و دست های یخ کرده مستانه را در دست گرفتم . این دستهای سرد و بی روح و یخ کرده ، چه شبهای بسیاری موهای مرا نوازش داده بود ، چه روز های بسیاری شانه هایم را لمس کرده بود . بی اراده همانطور که اشک می ریختم فریاد زدم :

... آخر چرا ... چرا اینطور خواستی . چرا کاری کردی که تو را بکشم ؟ من که تو را دوست داشتم ، من که تو را میپرستیدم چرا مرا به تباهی کشاندی ؟

نمیدانم ، یادم نیست چه مدت گریه کردم . گوئی درون سینه ام خالی شده بود . مثل يك سیوی تهی ، يك جام شکسته شده بودم . غم چنگال تیزش را در قلبم فرو کرده بود .

مرتب به مستانه می نگریستم . باورم نمی آمد که آن زن جادوئی ، آن زن زیبا و جذاب مرده باشد . حتی چند بار صدایش کردم :

مستانه ... مستانه ... بخاطر خدا جواب بده ... بگو که مرده ای ... بگو که زنده ای . اما جز زمزمه نسیمی ملایم که در لایلای فی زار می دوید ، جوابی نداشتم . یکبار دیگر سرم را روی سینه مستانه گذاشتم . این آخرین وداع بود با زنی که بمن زندگی بخشید . با زنی که بمن طعم عشق را چشاند . تازه صدای فریاد و صدای قدم ها بیادم آمد . تازه موقعیت حساس و خطرناک خود را احساس می کردم . میبایست باز گردم و همه چیز را به تمنا اطلاع دهم . باو بگویم که سرانجام مانع ازدواج ما از پیش راه برداشته شد . نه ... چرا باو بگویم که مستانه را من کشته ام . او که خبر نداشت من و مستانه به جنگل آمده ایم هیچکس خبر نداشت . بهتر بود اصلا بروی خود نیاورم . از آن گذشته مجبور بودم تمنا را مجبور کنم که اجازه دهد من از «پریا» دختری که بهر حال یادگار مستانه بود نگهداری کنم . از جا برخاستم . شاید باور نکنید ، شاید دیوانه ام به پندارید . اما قدم هایم پیش نمی رفت . نیروئی غریب ، نیروئی مرموز و شگفت انگیز مرا به آن صخره ها چسبانده بود . گوئی اصلا پا ندارم ، چند مستانه همچنان پیش پای من افتاده و دستهایش حالتی جستجو بر خاستم و بازحمت زیاد تکه سنگ نیستا بزرگی

یافتم . حالا مجبور بودم برای بستن این سنگ به جسد از پیراهن مستانه استفاده کنم . خیس عرق شده بودم . نمیدانم وحشت و ترس بود یا چیز دیگری که سخت مرادچار التهاب و اضطراب کرده بود . در حالی که سعی میکردم به صورت جسد نگاه نکنم پیراهنش را درآوردم و آنرا از طول پاره پاره کردم و پاره‌ها را سرهم گره زدم و یکسرش را به سنگ و بر دیگرش را به کبر مستانه انداختم . آنگاه پاهای جسد را گرفتم و آنرا کشان کشان تا لب مرداب آوردم و بعد با يك حرکت سریع جسد را بداخل مرداب انداختم . چنان خسته شده بودم که گوئی کوه کنده‌ام . چند دقیقه روی میز نشستم و سرم را روی زانوهایم قرار دادم و مدتی به همان حال باقی ماندم .

یکنی دو ساعت از ظهر گذشته بود که بطرف دهکده راه افتادم . حالا فقط يك موضوع مرا بخود مشغول داشته بود . فکر اینکه در آن موقع که من مشغول خفه کردن مستانه بودم چه کسی فریاد کشیده بود ؟ صدای قدم های کسی بود که سرعت دور میشد ؟

داشت که انگار بمن التماس میکند . انگار نمی خواهد بگذارد من بروم . یا این جسد چه می توانستم بکنم ؟

بهترین راه این بود که وزنه سنگینی به بدنش بیندم و او را به مرداب بیاندازم تا به قعر آب فرو رود . با عجله به اما هرچه فکر میکردم ، چیزی دستگیرم نمیشد .

سرانجام به خانه رسیدم . کم کم آفتاب غروب میکرد و خورشید بی حرارت پائیز با آخرین رمق خود نوری زرد رنگ و غم افزا بر دیوار های گاه گلی می پراکند . آشیز کر و لال با بی حالی سینه کش دیوار مقابل آفتاب رنگ پریده نشسته بود و نگاه احمقانه اش در فضای تهی و خالی گم میشد .

بطرف اتاق تنها دویدم . ولی قبل از آنکه باتاق او برسم همان مرد مهاجم ، همان کسی که چندی قبل نیمه شب باتاقم وارد شد و قصد کشتنم را داشت لبخند زنان از اتاق تنها بیرون آمد . نگاهش را که گوئی تا اعماق قلب انسان نفوذ میکرد بمن دوخت و از جیش نامه ای بیرون آورد و بالحنی که قادر به توصیفش نیستم گفت :

اینرا خانم تنها برای شما گذاشته است . باخود تکرار کردم « گذاشته است » ، « گذاشته است » چه معنی و مفهومی دارد . مگر الان او اینجا نیست ؟

و با صدای بلند پرسیدم :

مگر الان او اینجا نیست ؟

با دست کوره راهی را که به جاده اصلی منتهی میشد نشان داد و فقط يك كلمه گفت :

سرفت !

با آخرین سرعت بطرف کوره راه دویدم . ولی جاده تهی بود و خاموش . هنگامی که دیگر توانی در من باقی نماند ، خسته و وحشتزده و دل شکسته در گوشه ای نشستم

و نامہ را باز کردم، نوشته بود :
«احمق من !»

سرانجام خیال مرا راحت کردی و مستانہ را بہ قتل رساندی . میدانستم کہ بالآخرہ اینکار را میکنی . تو آنقدر احمق و کوتہ فکر بودی کہ نمی توانستی بفہمی مستانہ باچہ شوری تو را دوست دارد و باچہ شدتی بتو عشق می ورزد . مردی کہ تا این اندازہ شعور درك محبت را نداشته باشد تصور میکنی مورد علاقہ من قرار می گیرد ؟

من امروز ہنہ چیز را با چشم های خود دیدم . دیدم کہ تو مثل يك خوك وحشی بہ مستانہ حنلہ کردی و او را بادستہایت خفہ نمودی . حتی یکبار اختیار از دست دادم و فریاد کشیدم . این فریاد بی موقع ممکن بود ہمہ نقشہ های مرا بہم بزند . ولی تو آنقدر منحو جنایت خود بودی کہ اصلا صدای فریاد مرا نشنیدی و من نیز گریختم . بگذار ہمہ چیز را برایت شرح دہم . می خواہم بتو بفہمائم کہ در این میان هیچکس جز تو مقصر نیست . تو بودی کہ باحماقت های بزرگت خود را بہ دام کشیدی . مستانہ واقعا تو را دوست داشت ، او برخلاف آنچه کہ من بتو گفتمہ بودم باہیچ مردی رابطہ نداشت . فقط ، فقط یکبار تسلیم دگر شد آنہم بخاطر تو ، بخاطر اینکہ تو اسیر نشوی . من میدانستم کہ پڑشك عاشق مستانہ است و ہمین دلیل از علاقہ او بہ مستانہ سوء استفادہ کردم . لابد از خود می پرسی پس من

چرا خودم را تسلیم تو کردم ؟ هان ؟ احبب جان مسئله
 میلیونها ثروت در میان بود . من می‌بایست اطمینان تو را جلب
 می‌کردم تا بتوانم از تو برای اجرای نقشه‌هایم استفاده کنم .
 تو خیال میکنی آنشب مأمورین پلیس بودند که بخانه ما
 آمدند ؟ نه اشتباه نکن آنها فقط دوستان کامران بودند !
 مردی که من بعد جنون دوستش دارم و می‌پرستمش . بله
 آنشب من تا صبح در آغوش کامران بودم . کامران بامستانه
 فقط يك نسبت دور داشت و برای اجرای نقشه من خود را
 به مستانه نزدیک میکرد . کامران خیال داشت دل مستانه را
 برباید و او را مجبور کند که نیمی از ثروت پدرم را بمن
 واگذار کند . ولی مستانه چنان عاشق تو بود که هیچ نمی‌دید
 و هیچ درك نمی‌کرد . بهمین دلیل نقشه دیگری کشیدیم .
 وقتی تو بمن گفتی پزشك زنده است ، چند روز بعد کامران
 با كنك دو نفر از رفقایش به خانه پزشك رفتند ، دست و
 پایش را بستند و شبانه او را از تهران خارج کردند . بعد
 باین دهکده آمدیم . لازم بود که آخرین قسمت نقشه ما
 عذای شود و مستانه از بین برود . میدانی کجا ؟ شاید اطلاع
 نداشته باشی که در میان جنگل مردابی وجود دارد که از
 آن بخار مسموم متصاعد میشود . قرار بود يك روز مستانه
 را به جنگل ببریم و در آنجا دست و پایش را ببندیم تا خفه
 شود . این بهترین طریق قتل مستانه بود . زیرا صبح میرفتیم
 و دست و پایش را می‌گشودیم . هیچکس نمی‌فهمید . بفرض

اینکه پای مامورین دولت هم باینجا میرسید پزشک منی -
 توانست تشخیص دهد که بر اثر استنشام هوای مسموم ،
 در گذشته است . ولی آنوقت ناچار بودیم که شر تو را هم
 کم کنیم . این مشکل بود . قتل تو مشکل بود . کامران من ،
 مرد جذاب و شاهزاده خیالهای من نقشه خوبی طرح کرد .
 اگر نقشه اش درست از آب درمی آمد تو بنا دست خودت
 مستانه را میکشتی ، همان طور که کشتی . یک مرد دهاتی را
 اجیر کردیم و باو پول دادیم و گفتیم که عمدا دستگیر شود
 و عمدا اعتراف کند که مستانه او را برای کشتن تو فرستاده
 است . این مرد دهاتی باتاق تو آمد . میدانی پنجره اتاق را
 من برایش باز کرده بودم ؟ اگر بخاطر مانده باشد سرشب
 من باتاق تو آمدم . در همان موقع از یک لحظه مناسب استفاده
 کردم و پنجره را گشودم . مرد دهاتی من و کامران را واقعا
 به حیرت انداخت چون مثل یک جاسوس کار کشته رفتار
 کرد و بخوبی موفق شد تو را فریب دهد . تو بیچاره آنقدر
 کوتاه فکر بودی که حتی از مستانه نپرسیدی چرا اینکار را
 کرده است . حالا من و کامران میرویم . من تنها وارث آقا
 هستم . اما مطمئن باش که نیکویم مستانه را تو کشته ای
 زیرا آنقدر از تو نفرت دارم که دلم میخواهد زنده بنانی
 و رنج بکشی . میدانی دلیل نفرت من از تو چیست ؟ آنشب ،
 آنشب را بیاد بیاور که من و مستانه در خانه تو مقابل هم
 ایستادیم و از تو خواستیم یکی را انتخاب کنی و تو مستانه

را انتخاب کردی . اگر آنشب مرا انتخاب کرده بودی شاید ورق برمی گشت چون اوایل از تو بدم نمی آمد . هر چند که آشنائی من با تو و بسیاری از ماجرا های دیگر فقط بخاطر تصاحب میلیون ها ثروت بود . حالا من و کامران میرویم که پولها را تصاحب کنیم و تو بزو بر سر جنازه زنی که تو را خدایش میدانست اشک بریز . بیچاره تو مخلوق خود را کشتی و اینک هیچ نیستی جز يك دیوانه .»

وقتی نامه تمام شد ، چشمهایم جائی را نمیدید . نمی توانم برایت بیان کنم که چه حالی داشتم . صدای مستانه در گوشم زنگ میزد . «من کنیز تو هستم ... بعدها پشیمان خواهی شد ... اگر در تمام جهان بگردی نمی توانی زنی را پیدا کنی که اندازه من تو را دوست داشته باشد ...»

از جا برخاستم . چکار میتوانستم بکنم ؟ چه بودی داشت که بشهر بروم و انتقام خود را از تمنا و کامران بگیرم . تمنا چنان آسوده و راحت مرا قریب داده بود که به تصور نمی گنجید . نفرتی به سیاهی شبهای بی ستاره دلم را پر کرد . نفرت از همه چیز ، از همه کس ، از همه جا ... به خانه باز گشتم تا «پریا» دختر کوچکم را به بینم . ولی خانه همچنان در سکوت فرو رفته بود و آتش کروی لال جلوی اتاق مستانه مثل يك سنگ وفادار زوزه میکشید و شوهرش که پیر مرد دهاتی فقیری بود سعی میکرد با ایما و اشاره او را ساکت کند . جلو رسیدم و به مرد دهاتی گفتم :

— از او پیرش پریا کجاست ؟

پیر مرد دهاتی با دست و دهان و چشم اشاراتی کرد
و بعد بمن گفت :

— او نگران شما است . نمی گوید مستانه خیلی شما را
میخواهد و بمن گفته همیشه مواظب شما باشم و شما کمک
کنم . ولی نمیدانم بچه چی شده است .

این حرف آشپز يك بار دیگر مرا دگرگون ساخت و
از همان لحظه به جنگل باز گشتم . پشت این مرداب وحشی...



مرد نیمه دیوانه سکوت کرد . باران نم نم شروع به
باریدن کرده بود . از صبح تا آن موقع مرد بی وقفه حرف
زده بود . چنان دچار خیرت و شگفتی شده بودم که حد
نداشت . زیرا که میدانستم مرد نیمه دیوانه تمام حرف هایش
مویه مو ، جزء به جزء حقیقت محض است . آخر من کامران
و تمنا را میشناختم . چند دقیقه دیگر صبر کنید . سرگذشت
آندو را نیز برایتان تعریف خواهم کرد . از مرد نیمه دیوانه
پرسیدم

— تو اینجا چگونه زندگی خود را میگذرانی ؟

آهی کشید و جواب داد :

— سال ها از آن روزگار میگذرد . سالهایتمادی...
میدانی در سالهای اول همان آشپز کر و لال برای من غذا
می آورد . اما اینك مدتها است که دخترم پریا ، پریائی که

زیبائی جادوئی خود را از مادرش بارت برده برای من غذا می آورد. گاه هم سه روز سه روز گرسنه میمانم. هیچکس از اینطرفها عبور نمی کند. همه اهالی دهکده داستان مرا میدانند. ولی باور نمیکنند که زنده‌ام. آنها خیال میکنند روح من است که در اطراف مرداب بسر میبرد. فقط تو میدانی، تو خیر داری که من در اینجا زندگی میکنم. اما باید بمن قول بدهی که هرگز باینجا باز نگردی و هرگز آنچه را که شنیدی برای کسی بازگو نکنی.

مرد نیمه دیوانه چند لحظه سکوت کرد و بعد بالحنی عجیب، مثل ندائی که از آسمان ها بگوش میرسید، مثل صدای پیشگوئی که از عالم غیب خبر میدهد گفت:

مواظب باش. اینجا، من و دخترم همه نفرین شده‌ایم. مواظب باش تو نیز مثل ما نفرین شده نشوی. اگر باینجا باز گردی... نمی توانم... نمی توانم بتو بگویم چه سرنوشتی در انتظار توست. خوب بلند شو برو... آفتاب غروب کرده است. از روی آن بخار بلند میشود. بخار مسموم... برخیز و برو...

نمیدانم در لحش چه بود که با احتیاط کامل از جا بلند شدم. سرم را پائین انداختم و با آخرین قدرتی که در خود سراغ داشتم شروع به دویدن کردم.



اینک من که داستان شگفت انگیز «پشت آن مرداب»

وحشی را برایتان نوشته‌ام ، باید این را هم اضافه کنم که
 من دوزخ دور تمنا و کامران را می‌شناختم . مردم درباره آنها
 حرف می‌زدند . هر کس چیزی می‌گفت . میدانید که مردم
 چطور يك کلاغ چهل کلاغ می‌کنند . افسانه سرائی میکنند .
 یکی می‌گفت آنها يك گنج شوم بدست آوردند ، دیگری
 می‌گفت آنها دزد و قاچاقچی بودند . اما فقط من میدانم که
 آنها ثروشان را از کجا آوردند . همان تمنائی که اینک با
 موهای نیمه سپید روی تخت بیمارستان افتاده و پزشك
 می‌گوید سرطان در همه جانش ریشه دوانده است . همان
 کامرانی که همیشه دائم الخمر است و صبح تا غروب مست
 است . زندگی چه بازها دارد . چه بازیهای عجیبی ...

پائیز ۱۳۴۵

پرویز قاضی سعید

پایان

از نویسندگان این کتاب

آنچه بوسیله «کانون معرفت» منتشر شده

چهار جانی خطرناک بها ۲۰ ریال

« « جاسوسهای دربرلین

« « اسرار مرگ خانم آبیلا

« « دامی در جنگل

« « دلم بهانه میگیرد

« « بیوس و بکش

« « قاتلی با ابروی لنگه لنگه

« « عنکبوت سیاه

پشت آن مرداب وحشی بها ۳۰ ریال

زیر چاپ درویشنام باران نمیبارد

زیر چاپ شیطان در غروب

